دیوان مجد همگر

بسم الله الرحمن الرحیم

چو عکس دو بتیو برتو بر آسمان انداخت — زمانه نرا بدو خورشید در کمان انداخت
جهان ز رحمت تاریکی شب ایمن شد — چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت
ز نور رونق بستان عارضت امسال — بنفشه سایه بر اطراف ارغوان انداخت
چگونه مهم با داغ فرقت تو قرار — که سوز آن شررم در میان [illegible] انداخت
نجا صیت رخ خون آفتابت از ره چشم — شرار آتش عشقم در استخوان انداخت
ز گردهای تو بر من بخون دل بگریست — هر آنکه چشم برین چشم خون فشان انداخت
برای عشق تو رازی که داشت سینه من — همه برین رخ مانند زعفران انداخت
کجا رسد بکنار و میانت دست کسی — که از تو بی زر و زور پیش برکران انداخت
هزار خدنگ در جعبه داشت غمزه تو — برین شکسته دل ریش ناتوان انداخت
کمرت گرچه بسی در هوای او پیچید — بزور زر تن خود را در آن میان انداخت
نگه بیاری ابروت تیر زد چشمت — هر آینه شوان تیر بی کمان انداخت
چنانکه در صف پیکار سوی قلب عدی — ز دست شست مبارک خدایگان انداخت
شه زمین سعد الدین که پنج نوبت او — صدا در اوج نهم طاق آسمان انداخت
خجسته سعد اتابک که سعد اکبر چرخ — ز بیم پاش [illegible] طیلسان انداخت
چو کوه حلمش ایام در زمین آورد — صدای جودش آوازه در زمان انداخت
شهی که شست یک اندازش از کمان دو دل — در پیش چرخ خدنگ یار از کمان انداخت
ز بیم طعنه رمح و سنان لالح او — سماک خود را در راه کهکشان انداخت
زهی شهی که کف کامکار کانی او — کمند در سر گردن کا[illegible] انداخت

رهی ز بیت خوبان آفاق — جمالت غدرخواه درد عشاق
ندیده چشم خلقش چشم مخلوق — نیاورده چو طلعت صنع خلاق
رخت در چار حد پنج نوبت — درین شش سور واین هفت اطباق
بدم چون ذره پنهان در هوایت — ز مهرت گشته‌ام مشهور آفاق
نهان نهشته کردم عاقبت جامی — نهادم عافیت بر گوشهٔ طاق
رهی اخواندی اندر مهر عاصی — مرا ورا گفتی اندر عشق رزاق
بمهر اندر بود تغییر احوال — بعشق اندر بود تبدیل اخلاق
بری دانای عاقل چون دلش بود — کنون چون دل ببشد عاصی شد و عاق
بجانت میخورم در عشق سوگند — بمهرت میکنم در عهد میثاق
بمشکین سنبلت بالای لاله — بسیمین سینه‌ات زیرین بغلطاق
بخواب نرگست در سحر بیدار — بجفت ابروییت در دلبری طاق
بمژگانت که دل را گشت مخلب — بزلفینت که جانرا هست معلاق
بچابک خیزی آن بیستون کوه — بهارک طبعی آن سیمگون ساق
بدان دو طرهٔ طرار سیه باز — بدان دو غمزهٔ غماز ابعاق
بگلزاری رخت زیست که دل — گز و گلرنگ و گلچین کرد احداق
بگفتارت که گشتم تنگ محتاج — بدیدارت که هستم تنگ مشتاق
بردی جانفزای دلفروزت — گز و خورشید گیرد نام اشراق
بخاک سم اسب خسرو عصر — که باشد خسرو ازاکحل الماق
بنعل همو گش مریخ مینخش — که شد گردن کشانرا طوق اعناق

لشت او که شد خیاط اجسام
بدست او که شد قسام ارزاق

خجسته باد فصل ربیع و گردش سال — برین خجسته تعالی شاه فرخ فال
چراغ چشم سلاطین نور دیده ملک — فرشته خو غضد الدین ستوده خصال
سپهر مقدرت و قدر سعد بو بکران — که آفتاب جلال است آسمان جمال
ورای آدمی او آدمیست به زنگ — برین حدیث گواه است ایزد متعال

[illegible]

بیا که جان تن من سرگ جانت فدا — بیا و خون دل من بخور که خونت حلال

زجان ملول نگردد کسی بی رخ تو — بجان تو که دلم را ز جان گرفت ملال

ز فرقت قد چون تیر تو شدم چو کمان — ز حسرت لب و دندان تو شدم چو خلال

به پرسش دل بیمار من خیالتو دوش — چو دید زار مرا خفته برامید خیال

چو گفت هست دلت خوش بزارش گفتم — من از تو دور در فرقت خوشه لب مجال

کنون که لطف هوا اعتدال دارد — که ممکن است کز وجان بدر شود مثال

تو جان جان منی در دفا روا بود — که در غم تو رسید روز عمر من بزوال

زبهر حفظ بقا چاره نمیدانم — اگر بماند بحران تو برین منوال

که مدح خسرو پیوند عمر خویش کنم
که با دعمرش در حشر دی هزاران سال

از نام شاهزاده دلم برگرفت فال — و آمد بخت فرخ او سین عین دال

نامی که آسمان شود از دی بلند نام — نامی که مشتری شود از وی خجسته فال

از سین سبره آمده و ز عین غرتم — و ز دال دولت توام داده کمال

حرفی نخست اوست که دارد نشان فتح — یعنی حرف سین سیفش در حرب بی مثال

نه در نشن ز رحمت گسترا است هیچ — نه بر رخش ز منت لفظ است هیچ

تصحیف نام اوست که در باد راز نز — دارد دگر جهان بهشت برین مثال

مقلوب این سه حرف بهنگام طعنه حرب — باشند نصیب سینه بدخواه در قتال

دندان سین بدیده عشقست لفظ دل — در دیده ها چو صورت محبوب در خیال

اندر حساب سیصد سی و چهار عقد — نامی مبارکش که بمانا د در جهال

در فال اینچنین بدر آمد که عمر او — باشد چو عقد نام صد و سی و چار سال

القصه چون بمخلص احوال من رسید — جام کشاد گوش که تا چیست حسب حال

ناگه بگوشم آمد آواز هاتفی — کای خسته جفای فلک زین سپس مبال

آن آفتاب دولت و آن سایه خدای — ای ایمن از مناقض ان فارغ از زوال

بو بکر سعد و سعد ابو بکر را شناس
اینست فال خوبت کوتاه شد مقال

سپهرت باد زیر زین شکوهت با دو صد چندین
ملایک میکنند آمین سقف کنند عظم

دل در برم نشانه تیر ملامت است
تن در بلای جانم اسیری غرامت است

در عشق کام و نام و ملامت بهم بود
ما را ز عشق بهره سراسر ملامت است

عشق آن بود که دل ببرد قوت جان دهد
وین نیز هم ز رسم که دور از سلامت است

عشق تو صبر و جان و دل و دین من ببرد
این عشق نیست صورت روز قیامت است

بر قامتش قبا بلا دوخت آسمان
آنرا که میل سوی بت سرو قامت است

شهریست عشق تو که در او سر گذشته کم
راهش گشاده در سر کوی ندامت است

گوی نوشته عشق تو بر خون من به کلک
داند امیر که وپسه ای امانت است

انگه گفتش بجود چو ابر بهاریست
در سایه آتش هزار چو من زینهاریست

با زان مخالفان که ره جنگ میزنند
بر ساز ما نوای نوا جنگ میزنند

از قول دوستان که شنیدند دشمنان
با ما همه ترانه نیرنگ میزنند

بر عشق خوب ما رقم زشت میکشند
بر نام نیک ما دغل ننگ میزنند

سنگین دلان تیره ضمیر از خلاف طبع
بر آبگینه دل ما سنگ میزنند

هر لحظه از کشاد ملامت هزار تیر
بر قلب این شکسته دل تنگ میزنند

می‌نگرند سر بگریبان خویش را
در دامن حکایت ما چنگ میزنند

بر آستان صلح نهادیم سر چو سنگ
دین تنگ دلان هنوز ره جنگ میزنند

بر چرخ شد ز جور حسودان نفیرها
آه از نه لطف دست بود دستگیرها

عالم پر از حکایت درد دل منست
در قصه مند اگر دوا اگر زن است

عشق من و تو قصه هر صدر محفل است
وافسانه‌ها ن حکایت هر بوم و برزن است

گر دشمنست بر من مظلوم حرمست
در دوستست بر من محروم ظلمست

عشق از ازل درآمد و شد با جهان کهن
این رسم عاشقی نه نو آورده منست

مسکین دلم ز تاب غم و سوزش گداخت
گر دل دل منست از سنگ آهن است

تا در تنم روان و زبان در دهان بود | مدح توام غذای دل و قوت جان بود

از چرخ خیمه و ز شهابش کنم طناب | گر بر سرم ز سایهٔ تو سایه‌بان بود

صاحب یا صنتان بلا را بود تباه | در سر قران که مثل تو صاحبقران بود

خاصه چو من کسی که ز اخلاص دل ترا | هم بنده هم ثناگر و هم مدح‌خوان بود

یکره ز روزگار پریشانش باز خر | کو را هر چه باز خری رایگان بود

آن زر و آن شمار چه نزدیک جعفر | ارزان شمار شمار چه نزدیک کیان

من بنده سود یابم بنود ترا زیان | یا نام نیک سایهٔ شمار زیان بود

از بهر نام بندگیت کردم اختیار | ملک باشد آنکه بنده کمش بر زبان بود

ای بوده ورد مدحت تو همنفس مرا
در تنگنای حادثه فریادرس مرا

خود را به غیر نام تو پیدا رمیکنم | بخت غنوده را بتو بیدار میکنم

اندر سرا به طبل بشارت همی زنم | در کاسهٔ روانی بازار میکنم

در شهر فاش گشت که زنهاری توام | وانک هنوز زاری و زنهار میکنم

تا کس نپرسدم که شدی بنده در تش | تا کرده دست بوس تو اقرار میکنم

اقرار میکنند حسودان ولیک من | هر بخت و ز کار خود انکار میکنم

در باه دریوزه‌ی کنم همچو خانیان | خود را بدست خویش گرفتار میکنم

هر صبحدم بسوی نهان خانه میروم | سر شانکه بچون دل اقطار میکنم

در تهنیه گل و دعا و مدح

از بس که دل بمدح تو مدهوش شد مرا
وصف بهار و باغ فراموش شد مرا

در باغ دولتت گل شادی دمیده باد | بد در گهت نسیم سعادت وزیده باد

هر کو نخواهدت چو سمن تازه روی شاد | همچون بنفشه چهره کبود و خمیده باد

گر غنچه ز مهر تو آکنده نیست دل | تو تو دلش بخنجر صرصر دریده باد

چون سوسن آنکه نیست بمدح تو ده زبان | چشمش چو لاله خون دل خویش دیده باد

با تو مرا که چون گل رعنا شود دو روی | چون شنبلید رنگ رخش زرد دیده باد

بر بام هفت قلعهٔ نیلوفری نفیح | گوشش نا نه کو بس سیاهش شنیده باد

شاهدان چمن طلب دو می جام کنند
نو عروسان چمن هر سحری جلوه کنان
هر سحر ابر گهربار و نسیم سحری
لشکر بلبل ترکی سخن آیند بباغ

عاشقان از سر جان غم تن برخیزند
نقشبندان صبا رنگ بهار آمیزند
هر سر سبزه و گل لولو مرجان ریزند
خیل زاغی حبشی روی همه بگریزند

گاه آنست که در صومعه بدرود کنند
زاهدان نیز حکایت زمی و رود کنند

وقت آنست که یاران می روشن گیرند
صبحدم باده خوران سوی گلستان آیند
شاهدان میل همه سوی می و رود و نشست کنند
دلبران چمن می رود و گل حمرا طلبند
بلبلان چون سحر زمزمه ناله کنند
نحکتان که همه جام می مرجام خورند

بزم آراسته را در گل و سوسن گیرند
تا که مست خرامان سوی گلشن گیرند
عاشقان همه ره منزل و مسکن گیرند
بیدلان که دل جان همه در تن گیرند
همه آهنگ ز آه سحری من گیرند
همه بر یاد من سوخته خرمن گیرند

وقت آنست که سر مست دریا رزنیم
دست در دامن آن دلبر عیار زنیم

وقت آنست که بلبل بگلستان آید
غنچه در پوست نگنجد ز نشاط می و رود
گل بزم همه کس عیش کند جز من
راستی گل بوفا یار مرا می ماند
بلبل خسته چو من از پی یکهفته وصال
همه شب ناله کنم بر صفت بلبل لیک
ناله بلبل مست از طرف گل خیزد

هر که عاشق بود از خانه ببستان آید
تا کی از طرف شبستان گلستان آید
تا چو من بلبل بیچاره بافغان آید
که وصالش بیکی هفته بپایان آید
رنج یکساله برد بهجران آید
ناله بلبل و من هر دو نه یکسان آید
ناله من همه از سوز دل و جان آید

گاه آنست که آهنگ خرابات کنیم
خاک در دیده سالوسی و طامات کنیم

گاه آنست که در دشت تماشا باشد
هر که او جانور است از وی یار کند

باغ را زینت و زیب از گل رعنا باشد
هر کرا مشغله عاشق و شیدا باشد

سردار دین سپه‌کش اسلام باربک	آن ز صفات آدمی ز صفا ملک
بازان نگار بر رخ دینی نهاده اند	کز رشک داغ بر دل مانی نهاده اند
گوی که زنده کردن اجسام خاک را	در باد معجز دم عیسی نهاده اند
پیاد صبح وصل بهاری نهاد باغ	گویی که عاشقان بتنهی نهاده اند
شاخ شکوفه را چو ثریا شمرده اند	گلبرگ را مقابل شعری نهاده اند
پیکان نمود غنچه و خنجر کشید بید	هر سوی سنبل هر زند بدعوی نهاده اند
گر خار بید کشد خنجر خلاف	بر پنجه خار زخمی نهاده اند
در روز تو پناه ریاحین بداوری	هر سوی صد سر سرو دینی نهاده اند

آن ذات لطف آیت مردی و مردمی
کا خلاق اوست غایت مردی و مردمی

ای شمع اگر نه محنت عشق آزموده	از راه دیده راز دلت چون نموده
پروانه‌ئی سوختی و نیافتی چرا	تخمی که کاشتی بر آن خود درو ده
۲ از عاشقان تو نرسته را که روز‌ها	باری ز سوزش تن ایمنی و خوش غنوده
اسکندری که ساخته از چهره آیینه	آری تو نیز هم ظلمات کشوده
نه صیقلی بوجه دگر گر جمال خویش	زنگار نیز کی ز رخ شب زدوده
لاف سری مزن تو که حاجت بکاشتت	این تاج عاریت که تو در سر نهاده
قد برکشیده و رخ افراخته مگر	یکشب نه‌ئی هم بزم جهاندار بوده

این نوبهار با رخ عالم فروز تو
نوروز عید ما همه ساله ز روز تو

ای انکه تو سروری و سری نام یافته	در بخت و روزگار همه کام یافته
در خدمت رکاب تو هر کس نهاد گام	صد گام در مقابل هر گام یافته
۲ خلقی ز بذل سا ملت از	جو تی ز عدل کاملت آرام یافته
از مرتبت کمینه ساقی تو در جهان	هر جه ان بود نهانت او ام یافته
دریا ز رنج بذل کفت چون سحاب تو	خود در اغ یق منت انعام یافته
خورشید گر بنور بود مایه بخش کان	از فیض رای روشن تو دام یافته

[illegible]

رسید دیده تنم را گذشت آب از سر — ز سوز سینه دلم را بدفت کار از دست

مرا زمانه همی خار برکند از پای — کرم عنان نکشد عمر باید ار از دست

ز دست ظلم تو فردا اگر که نگذارم — عنان صفدری سر دارد روزگار از دست

معین ملک شهنشاه و اختیار جهان

که اختیار خدایست و افتخار جهان

زمانه دور جوانی گرفت باز از سر — زمین کند دگر آغاز کشف راز از سر

نغان بلبل سرمست زان رسد بلند — که غنچه می نهد سرکشی و ناز از سر

گرفت باد صبا رسم معدلت بر سر — نهاد دلشکری و شور ترکتاز از سر

کشید باغ قبای زمردین در بر — چو که کلاه چو اصل نهاد باز از سر

فکنده از قامت بت من — گرفت سرو سهی قامتم نماز از سر

علو همت او چرخ را حقیقت شد — نهاد لاجرم آن نخوت مجاز از سر

خدیو ملک کرم شهریار کشور جود

که هست نام همایونش سکه زر جود

زهی خدای ترا ملک جاودانی داده — سپهر پیر ترا دولت جوان داده

بروز بزم کف چون سحاب تو بسنی — قفای بحر زده گوشمال کان داده

بگاه رزم بر تیغ آبدار تو خصم — هزار بار ببوسیده خاک و جان داده

سیاست تو بهنگام کین ز کله خصم — همای را بسر نیزه استخوان داده

بجنگ خنجر نیلوفری انصرت — ز خون حلق عدو رنگ ارغوان داده

دبیر چرخ ز دیوان عمر در قضا — برات عمر حسودی توران جهانی داده

زهی زمانه گرفته بهار و زیب از تو

چو بخت دولت و اقبال ناشکیب از تو

تویی که بخت تو در دهر کامکاری کرد — تویی که در همه کارت خدای یاری کرد

سپهر در پی امر تو ره بسر نموده — زمانه بر در حلم تو جانسپاری کرد

نجا کبوس درت غنچی نمود فلک — قضاش گفت توان این ذلیل نیاری کرد

تواضع تو برین ارزش رخصت داد — که تا بدانند یاری که بود یاری کرد

[illegible]

حسن

از قفا بنمایدت حال چنین چشم جهان ... چشم بشنو دیده دا در ایام ... چهار ار

لفظ تو گاه سخا با سایلان میدارد آن ... قول تو روزی دعا بر سید لان میر این

در زر افشانی کفت چون ابر خزان بکذران ... در هنر دانی دلت چون نیک دار در زرین

ذکر تو بر هر زبان جاریست اندر هر مکان ... لاجرم مهر تو دارد بر دل جانها کمین

از تو جویم استعانت بعد عون مستعان ... خوترا هرگز نخواهم دیگری را مستعین

جو شود از احسان من رغبت نمای امتحان ... طبع من در نشان مدح تو سراید این چنین

والله ار امروز چون من بنده زیر آسمان ... کس بود در دهر خوانی غث نثم خواهی همین

اندرین دعوی من هر نکلی و زعم تو ستین ... گر چه ز اهل بوستیم مکندم کس پوستین

تا بود ای شه نشان از شادی و شاهی نشان ... شاد مان تا جاودان در سایه این مسند نشین

بگذران عمری که عقد ان نگنجد در بیان ... تا ببینی با محمد سبط سبطین این چنین

هم بدین آیین میان کام با فرمان کران ... تا تو چون فرمان فرمان بر دو چرخ برین

تو همان مخدوم باش و بنده در خدمت همان

قصه کوته گشت و این بوده خرما همین

اکنون که یافت برگ خلعت نوی ... برگشت دشت باغ زمثال مانوی

بلبل نوای بار بدی بر کشید باز ... بر کف نهاد لاله می و جام خسروی

۱ در پهلوی چکاوک ترکی زبان نشست ... قمری به برگرفت غزلهای پهلوی

تا که در دیده برد عشاق ما خیمه ... چون گرد در هوای چمن پرده رایهوی

گیرد بغیر شاه ریاحین نثار ... بخت معاشران ز رحیق کهن نوی

در جام آبگینه نماید صفای می ... چون در ضمیر صدر جهان فکر معنوی

دارای دین داور ملت عماد دین ... کز ذات اوست خیمه اسلام مستوی

بی لاف معجزات نمود است کلک او ... در کار مملکت ید بیضای موسوی

آن مفتی که چون قلمش مستوی شود ... ز پیدر و ان جاه اناشیه بر دی

از جاه اوست تبت اصف فعال ... و ز جود او فسانه طائیت منطوی

در بوستان جاه جلالش عجب گلیست ... رویش بخنده نالی و طبعش بخوش خوی

ای بگر بی گردست جو ادت وفا کند ... گرد رضمای دزی خلق جهان ستوی

باد از دل غنچه نشکافد بشارت صبح
در عمر نیارد که نسیم تو نزند دم

تیمار یتیم از صدف ابحر ندارد
قهر تو دریا نگذارد اثر نم

بر ملک سلیمان چو نشاندی تو رو آن شد
نگذارد که هر دیو برد دست بخاتم

تا سایه عدلت برین بوم و بر افتاد
تیغ نمی یارد با کوه زدن هم

از ملک جهان نام نکو جو که از آن به
از دولت اسکندر در مملکت جم

در بارش نظر کن تو ترحم که بیابی
از گوشه نشینان دعای اقبال دو عالم

از باد ظفر رایت فتحت چو بجنبد
طاسک زر باشد و شب گیسوی پرخم

بدخواه تو خود نیست اگر هست چه گویند
با عوض تو کز فطرت اصلی است مکرم

از جمله دهن تن بر خوجه گشاید
با تهمت دستان نتکوی ای رستم

من بنده که با نسبت دریای ضمیرم
بی مایه بود معدن دلی مایه بودیم

چون یافتم از تو شرف پرسش دیدار
اسباب فراغ آماده نوز فراهم

در زادن خود شعر من خواستی اورا
ای زادن تو دولت و زینت آدم

چون گفتمی آنرا در ثنا بتو که بودم
جان از غم دلسوختن سوخته غم

بودند مقدم بسی از اصحاب سخن لیک
از روی تفوق منم امروز مقدم

هم در کف من خاصیت موسی عمران
هم در دم من معجزه عیسی مریم

این پایه سخن بس که بزرگان سخن دان
گوینده که بر مجد سخن گشت محتم

از سعدی مشهور سخن شعر از آن جوی
کو کعبه فضلست لبش چشمه زمزم

کین بنده رهی پیش گرفتست کزین پس
نه مهر کند مدح نه از کینه زند دم

تا مدح بود سیرت تو باد ممدح
تا ذم بود اعدای تو باشند مذمم

ای باصل پاک گوهر شهانت برتر
وی برفعت آستانت آسمان مشتری

گی نشستی دیو دار دون مکین بر تخت جم
گر نوشتی نام تو جمشید بر انگشتری

باش تا عهد همایونت نماید ملک را
سیرت نوشیروانی عادت اسکندری

هر زبان ملکی شود گردون صفت زیر زمین
ثابت آمد دولت چون قطب چرخ چنبری

در دانش ابر ده خلق را باری تو بار
از چنین سیرت سلیمان شاهی پیغمبری

۲

نه بهر منش بود قصد جنگ گرگ دژم ... نه سوی گور بود میل طبع شیر ژیان

ایا معانی تو زاید از شمار یقین ... دیا معانی تو برتر از قیاس گمان

بمرتافتی ار چرخ ماه بر توزی ... ز خلعت از اثر لطف یافتی کتان

کسان ای سپهدکان بدیده کنون ... برای رایتو میکرد و این سپهرکمان

زحل به برز نگر پیش کرد سر گردد ... بخاک پا دد بدحدی و بور دوران

بکشور حمل اعزل گذر کند مریخ ... که تا برو سر موی نیاورد نزیان

برابری چکند زهره باکنیز شهت شاه ... بهار خود را هر سال دیده در میزان

عطارد ار نشود خوشه چین ز خرمن تو ... بنبندد از بی کینش و در دیخ مسالک

برای آنکه جو عدلت شود بربست ای ... در آب لعب کند عکس تا با سرطان

یکی لطیفه ز اغراض جوهرت بشنود ... که قدر جاست اگر تشخص کرد امکان

بقدر رفعت برابری سر از برون سپهر ... بتشخص جاه نکنجی در اندرون جهان

شکست مسند تار کان نخست کیخسرو ... ببرد معجزت آیین تاج نوشیروان

پس از ادای فطوع جواز دعا قنوت ... جو خشم در دل اری مصحف و قرآن

۲ از آن نبازه در خلد جان کاساد ص ... و زان نباید در روضه قالب حسان

بخواب امن دست اینجهان تو بیدار ... برای [illegible] رعیت و دهقان

۲ توازد عا سپری ساختی که تیغ بلا ... گرفته رنگ قرا آب عمر شکست فسان

در اعتقاد زر ری اجل ندارد روی ... داگر نه سعی تو بودی بعمر جاوید ان

تراست ملکت جاوید و دولت باقی ... ز راه معدلت آشکار خیره نهان

شنوده ایم بسی آزموده کز ره طبع ... باستحاله دگر میشوند آخشیجان

برد ز کار تو ای لطف آتش قهر ... بر آب و آتش امرت جهان دهد فرمان

که گر بهمند روباهی ز طن کنند بدل ... ز آب شعله بر آید ز شعله آب روان

سهان خوب سپهر دیده ام بسی لیکن ... تو دیگری و ره سیرت تو دیگر سان

همه دقایق بین لیکن از حقایق دور ... تویی حقایق بین دولت دقایق دان

بگوش هر چه شنیدم ز داده دانش تو ... بدید دیده بیدار دیده ام بعیان

بسی بدید سلاطین سلطنت پرور ... توی بمراد دیدین برور دیده سلطان

همه دوام حیات تو خواهد از ایزد — همه سلامت ذات تو جوید از یزدان

بعقل و نطق زمت بوده و ثنا گویم — کزین دو بر حیوان پادشاه گشت انسان

بگیر انکه زمن بود کشوری بینوا — بگیر انکه زمن یافت ملکت سامان

بگیر انکه مها نزا بدم نشاط نشین — بگیر انکه شها نزا بدم وزیر نشان

ز جنبش قدمم بود رمینت درگاه — ز گردش قلمم بود زینت دیوان

ز فضل و فضل و عوبت بود اگر گویم — سخن بدین نظر کن بگو هر ساسان

بگیر شهرت نام و قبول خاصه و عام — حقوق خدمت من گیر گر بود حرمان

بچشم رحم نگر بر من کشیده فراق — ز زر دی افت بین در من کشیده هشوان

جمل گذشت ز سالم که نستدم لذت — ز خواب خورد و از آسایش و ز خان و مان

سرم ملول شد از آب و نان هر ناکس — دلم نفور شد از گفت و گوی هر نادان

ازان گذشت سر همتم که در جنید — نیان مهر دهد آب چشمه حیوان

کجا خورم پس ازین نان و آب هر خس و دون — جو کانم است ز نشانی دو ایم از ماهان

چنان ز بیخ بر آمد درخت آن دولت — که در خیال نیاید بخواب سایه آن

نماند از ان همه کردار نیک و بی اثر — نماند ازان همه آثار خوب نام و نشان

نه قلعه ماند و نه گنج و نه اصل ماند و نه نسل — نه تخم ماند و نه تاج و نه نار ماند و نه خوان

خروش کوس نمی خیزد از در دهلیز — نفان نای نمی آید از سر میدان

هزار چشم بباید مرا که خون گرید — بران شهان نکو سیرت نکو سامان

بقای ذات تو باد اگر شدند انشان — توی عوض همه رفتگان بصد برهان

همیشه پشتی ذات تو باد تو باشد — ز هر که نیست شد و هر چه فوت شد با ان

سزای سیرت خوبت مدیح چون خوانم — که سیرت تو کاتیست بهشت خوان

چنین که بحر بدیحی توست بی پایاب — همیشه عرصه جاه تو باد بی پایان

هزار شهر بگیر و هزار گنج ببخش
هزار خصم بمال و هزار سال بمان

خدایگان سلاطین شهنشه اعظم — امید دین عرب ارزوی ملک عجم

سریر بخش ملوک جهان که تعظیمش — نهاد بر سر نه کرسی سپهر قدم

قیاس کن ز مصاریع اول آخر | مباد همه لطف که کرده ماند غم
مرا بسیم ... میل بیش ازین اکنون | ز مهر بامت معشوق من شدست درم
طلا بیاسیب ز جور زمان مرا بر دل | یکی بسمع رضا بشنو و تو باش حکم
فراق داد مرا از دیار شهر رهیم | رهیم ده بسوی رحمت نعیم و نعم
رسید فصل ربیع و بهار خرم روی | نشاط کن که همه سال باد بیا خرم
دعای بخت جوانت ز مسان جان گوییم | که برتر است مدحت ز حرف و صوت رقم
یکی دقیقه بگوییم نه کفران باشد | یگانه دو جهانی بشکل و سان شیم

نه همسر داری همی اخلاق
نه خداوند داری نظر در عالم

زهی ابال کلکت گره گشای جهان | جهان نمای ضمیری تو رهنمای جهان
بپایه کف تست انتمای سپهر | بسایه شرف تست التجای جهان
بدستیاری تقدیر شکل تو نهاد | ز حد کتم عدم پای در فضای جهان
پرور بد شبیه ترا جهان خدای | نیافرید نظیر ترا خدای جهان
نکرد قدر تو بر هیچ دهم جلوه از آنکه | زیادت آمد قدری تو بر انای جهان
بصد دلست جهان بر کمال تو عاشق | که دل نواز وجود توی دلربای جهان
ضعیف رای جود توان کمان دارد | که در ولایت تو فائز شوی نوای جهان
محمد اسم است و تو لقب چه بندم از آنکه | تو هم جهان بهای و هم بهای جهان
بزینت است بهر دینو جهان بهار | بقیمت است یکی موی تو بهای جهان
۲ مسیح قدرا تا قدرتی نمای که شد | ز بس عفونت ... هوای جهان
بهر معالج رایت که شربتش دهد | گران امید توان بست ... شفای جهان
بجای ماند جهان ز اینکه نظر بایست | اگر نه پاس تو ماندی بجای وای جهان
کنون بقوت عدلت حشاشه ماندست | دریغ درد اگر کم کنی دوای جهان
جهان بجای تو غیری کجا قبول کند | بدین لطیفه که تو کرده برای جهان
جهان پناها در سایه توام حاکم | که ننگرم بکرشمه بکبریای جهان
ز کبر محبت حاشا بهمت آن آبا زم | که سایه فکنم از ناز بر همای جهان

اشعار

درین زمانه چو درا نبود هیچ مجال ‌ ‌ ‌ درین مکان که هنر را نماند هیچ بلاد

اگر نماند جهان خواجه جهان باندا ‌ ‌ ‌ اگر هم ز فلک قطب ملک باقی باد

خدایگان وزیران شرف شمس الدین ‌ ‌ ‌ که هست خاک درش غیرت کلاه قباد

بکف کریم بچهره مهر و صورت خوب ‌ ‌ ‌ بتن حلیم و بدل صابر و بنیت راد

عروس ملک جهان شد چنانکه عاشق ‌ ‌ ‌ که تا بحشر نه بیند رخ دگر داماد

مگر دعای ملک آمد ان زبان قلم ‌ ‌ ‌ که قصر ملک نباید ش استوار استاد

اگر تو نیستی آن نایب نبی بحق ‌ ‌ ‌ بسعی تو نشدی خانه هدی آباد

بعهد تو نشدی ملت از خلل خالی ‌ ‌ ‌ بعدل تو نبدی امت از ذلل آزاد

لطیفه ز حساب حمل درست خدا که ‌ ‌ ‌ ازین نشادی انصاف بنده باید داد

درا بست خوی دعای بلا اهل این دولت ‌ ‌ ‌ چو در جناب معمور بر ربی افتاد

ربع نجات در بوستان دولت تو ‌ ‌ ‌ درا بهار روی از ادیافت چو شمشاد

نه حاجتم به پیوند ساغر نوشین خور ‌ ‌ ‌ نه فرغیتیم به پیوند کشور نوشاد

زمن حکایت این مرسان اکرام ‌ ‌ ‌ زمن حکایت امسال پرس این بیداد

جهان بدام زتو اقر که کس چو بنده نبود ‌ ‌ ‌ جهان نشدم متحرک که کس چو بنده مباد

ز خاک بارش زلال سخن چنین مطلب ‌ ‌ ‌ که نایدا ز سندان و غن از پولاد

لقای گلبن خوشبوی را مجو از خار ‌ ‌ ‌ نوای بلبل خوش گوی را مجو از خاد

متاع کرخ نباید ز رشته شکت ‌ ‌ ‌ تماشس بند نخیته ز نزهت بغداد

عمارت کف فرهاد ناید از شیرین ‌ ‌ ‌ حلاوت لب شیرین نیاید از فرهاد

بچشم رحم نگر بنده را از روی کرم

که روی جاه ترا رحم چشم بد مرساد

شب دراع چو بر داشتم طریق صواب ‌ ‌ ‌ بعزم بندگی صاحب سپهر جناب

ز آفتاب سپهرم نماند خالی چشم ‌ ‌ ‌ ز آفتاب زمینم نماند دیده پر آب

چو روی شام نقاب از خضاب گون بست ‌ ‌ ‌ نگار صبح رخ از چهره بر گشاد نقاب

سرشک چون در بر روی نشینش ‌ ‌ ‌ چنانکه بر رخ آینه بر چکد سیماب

بر آن لب چو عقیقش بماند ماتی اشک ‌ ‌ ‌ چو قطره قطره شبنم نشسته بر عناب

ز دل بنالم چون بیدلان که یا رب … بخون بگریم چون مجرمان بر آن محراب
بقول صاحب دعوت بامر خالق عرش … میان دعوت مظلوم و عرش نیست حجاب
ز خشک سال حوادث بنالم و یابم … ز کلک ابر نوال و ز ابر فتح الباب
برم سوال بدیوان صاحب و شنوم … ز لفظ صاحب دیوان شرق و غرب جواب
ستوده وصف و ستوده عالم و کامل … که از کمال عدالت شد آفتاب نصاب
سپهر حشمت و دریای جود شمس الدین … مشیر مملکت و مالک و نشاد رقاب
بهشت قدری که لطف و قهر او بدست … جزای اهل ثواب و سزای اهل عتاب
برزم و بزم کف درفشان و رزم آتش … گهی خراب نماید گهی شود خراب
بحکم قاطع و تدبیر خوب عزم درست … بامر نافذ و خلق کریم و رای صواب
مصون کند ارود و ذات خاک را از باد … نگاه دارد اجزای آتش اندر آب
اگر سحاب نبارد بامر او قطره … شرار بارد بجای دو خلاف او ز سحاب
گر از حمایت او داب جشنی پوشد … خدنگ نار رجهد در هوای او چو حباب
بعقل شرع تیزی برد ز بن بر سر شاخ … بعلم جهل طبیعی جدا کند ز دواب
ایا خلاصه مخلوق و خاصه خالق … دیا نقاوه انسان زبده الانساب
نیافت مثل تو دور سپهر خود و هم … ندید شبه تو چشم زمانه جز در خواب
رود بمدح تو از خانه جان نو الفاظ … شود در نام تو در زمانه سرفراز القاب
از آن قبل که بچنگال و منت دارد … حروف اکثر و قلال خیزد از قلاب
بروزگار تو بیچاره رخ از جهان برتافت … مگر که زلف بتان کام کشد خم و تاب
ز بیم عدل تو نار راستی نمای آید … شود چو سوزن و دزنده با اضافی باب
همین عدل تو مشهور شد غراب البین … مژده برد ز صلت بحله اطراب
چگونه شاد نباشد جهان در این دوری … که گربه اندر از ذیل وصل غراب
ضمیر پاکت از کار زمان براندیشد … کند برشته در رزر فکرتی مهتاب
و اگر ز آتش کینت محیط اثر یابد … چو لعل گردد در قعر بحر در خوشاب
خلاف خاصیت بحر را ارادت تو … برون نماند مردم گیا ز بیخ سداب
هر آنکه آب رخ از خاک درگه تو نتافت … بخواند از ره مالیت حق کفت تراب

نهاده گوش جهان حلق گوش چشم در زمین ... که تا چگونه بود زین ... رم نجابه باب

تو نامجوی ز دولت که تا ابد باشد ... ملوک از در تو نامجوی دولت یاب

ز فتح جیش تو هنگام صف مصاف ... دیست باد مصیبت عدوت نا مصاب

بفر و جاه تو نازان در انجمها اسلاف

بر وی برای تو شاد ان در نتیجها اعقاب

شب ... جو نمود چرخ آینه گون ... ز روی خویش برارد ی طالع میمون

بفال ... لمان دم مبارک را ... برای عزم سفر در ... شتر گون

ز شوق ... داعیه ... جان در حال ... بفال سعد ز دروازه آمدم بیرون

هوای ... نگارم ربود هوش و قرار ... فراق یار و دیارم ببرد صبر و سکون

نه رخت جستم و نه ... نه راه بود ... نه زاد جستم و نه محمل و نه راه نمون

نه هیچ انس و لم را انس ... نه هیچ شکر ... را با من شد مسکون

ز کرد موکب محمد ... عصر داد ... برای دیده بیدار نخبت کحل چون

نخجسته صاحب دیوان شرف عرب که همت ... بنجب همت عالیش قدر گردون

جهان حد تو جهانی ادر جهان نجشش ... که کارساز جهانست از جهان افزون

گشاده بند ز هر بسته برای زرین ... چنانکه بنده به نفسح فعل با زریون

زهی ... دل ابات جود در تفسیر ... خهی بکلک و کف ... خلق افلاطون

لطیفه ز تو صد سوال اسکند ... بدیهه ز تو و صد مقال افلاطون

تنی که ... کین تست خونش ریز ... که هیچ نشود از کوارش و معجون

زمین ... افلاک و طول عرض جنت ... بجنب جاه تو معتاد ... طاعون

میان کوثر و تسنیم ملک باقی تست ... نه ملک فانی ایران ز نیل تا جیحون

ز ظلم زلزله بس طاق و قصرها شد ... ز عدل کسری طاقش نمیشود ...

نشانهاست ز ایوان زرم کیخسرو ... فسانهاست ... بزم افریدون

بمرگه چند فرمان دهان بادشاهان ... نشد نه خاک و کجا نیست آن گل منون

گذشت دور جوانی و جاه جان اثر من ... نماند ملکت و دار الخلاف ... مامون

نهاد حلقه زرین طاق نوشیروان ... ز باد حادثه شد خاک فرش ...

[illegible]

برای نفع عجوزی رحیم معرز روم … فراهم آرد ریوند وقند و افتمون
زنسج کرمی انواع حله می بخشد … بقد منصب القاء طلس و اکسون
زخاک و آبی انواع رستنی آرد … یکی بطعم زدیکی بطعم افیون
بحق آدم و ادریس و شیث و نوح خلیل … بموسی و بمسیح و بمریم و شمعون
باسمعیل و باسحاق و یوسف و یعقوب … بدانیال عزیر و بصالح و ذاالنون
بشیث و بذکریا و عصمت یحیی … بهود و لوط بداود و یوسع بن نون
بعلم منطق طیر و بدانکه تختش بود … روان بباد چو بر آب کشتی مسحون
بجذع نخله و استقاط حمل بریم … بطور سینین و اسرار تین و الزیتون
بمعجزات و بآیات احمد مرسل … که اشتباه فلوسیت و اعتبار عیون
بقدر سبع مثانی و قدر البقره … بصاد و قاف و یاسین و نی و میم و نون
بعزم خسرو سیارکان که وقت ظهور … علم برد بدر مغرب از بلا صاعون
بسرعت قمر اندر منازلش که از آن … عبارتست ز تنزیل و عاد کالعرجون
بفرق خویش و بجان محمد ثالث … بخشم احمد و محمود حی و مردن
بدر بحر نو نو روز شاه جان افروز … که هست کوکب دری بطلعت میمون
بدان خلیفه که دار دنسب ز خاک عجم … که از مهابت او آب حله کرد و خون
و اگر ز جوهر آتش رسد ز لطفش اثر … زلال خضر شود تیغ شعله در کانون
بخاک مرقد پرنور صاحب ماضی … صریح گویم یعنی جوینی بد نون
بنظم مدحت کش لفظ و معنی اندر طبع … مثال راحیاتست و لولو مکنون
که کار بنده که چون مهدمیم سرگرمست … چنانکه بنیست ضمیر و دل مرا مضمون
بعون عین عنایت الف صفت کن راست … که با دقامت بدخواه از کجی چون نون
مراست عشقی از بتر کی چو طبع عدو … زچند مفسد فتان و چند گونه فتون
دلی مغرب فکرت بدام کربت اسیر … تنی شکسته و غربت بدست بحر زبون
بر اهل پارسی بیارید سنگ لعن و تبا … که ظالمست ببغض کلام حق ملعون
ظلال ظلم چه برتو ده بحر ظلمت … طمع بطبع چه عدعدد کند بحر طاعون
از آن دیار که تخته و دلو دم دم زوق … ز جور حادثه محروم ماندم و مغبون

بعد از نی آب حیوان بینوند ‏ اگر خضر یک جرعه نوشد ز جامت
بر اطراف عالم همه سیم بارند ‏ اگر ابر طوقی زند گرد بامت
رکسف و ز خسف ایمن آید و رخ ‏ گرا نبید در سایه اعتصامت
زمین کوی از هیبه کبریایت ‏ جهان گیری از کشور احتشامت
صیاد الا تهیب با دیایت ‏ قضا عاشق و هم شرکامت
بقدر کرم کردی یا ان در مان ‏ که گوید که این اسپ در زیر نمامت
ازین کام جاروب عظمت برید ‏ گر این آسیا ما نگردد بکامت
بقصد عدو گر نمای قیامی ‏ قیامت شود آشکار از قیامت
اگر کمترین پایه جوی زد دران ‏ سری چرخ اعظم بود زیر گامت
بجز لفظ اشهد که گفتست آن لا ‏ و اگر با الف ور نه بجید لامت
بیا بجی کلام قدیم اندر آرنی ‏ حدیث قدم رفتی اندر کلامت
گر از هند دردم اری اندیشه در دل ‏ برای حصول مراد و مهمت
کند جنت ابیار آنزمان ای ریت ‏ شود بیگمان قیصر از روم رامت
و گر نیت راه بیت الله آری ‏ حرم پیش باز آید از احترامت
بزرگا کریما رهو فار حیما ‏ بذات کریمی که کرد از کرامت
که وقت سحر میکدارم بخلوة ‏ دعائی که آن هست بر بنده دامت
دل و جان من بر دعا یتو وقفست ‏ روان میفرستم بر صبح و شامت
بیکی سحری بسپارم دعایت ‏ بدست صبا میفرستم سلامت
درین دامگاهی که صیدست توفیق ‏ چو من صید دیگر نیفتد بدامت
نگر تا نگردی گرانبار ازین خاک ‏ اگر نظم بنشرت فرستد پیامت
از آن عیش شیرین طلب طبع خرم ‏ اگرچه دهد درد سر چون مدامت
الا تا بود بام و شام جهان باد ‏ خرامی جهان قف بر بام و شامت ۲
که بام در روحه خوان با میانت ‏ که چاشت شبان و حلل شامت ۲
حیاة تو بادا که تا حشر باشد ‏ حیاة جهان از کف چون غمامت
دوام است و عام کردار نیکو ‏ دلیلست کردار تو بر دوامت

جرا به کاشتم رخ زان سمن بوی　　جرا بر داشتم دل زان صنوبر

کجا سوی من آرد پیک من راه　　که دردی کم کند بی پیک صرصر

کرا جویم که احوالم بدو کوی　　کرا کیرم که پیغامم بدو بر

بنزد من که آرد نامهٔ دوست　　که بیرا و جنس نی بر به کبوتر

ز شبنم خاک را جندان نیابم　　که باشم بر سواد نامه تر

و اکر نه دل زکس صحرت فشاند　　غم خاک دیار کرخ بر سر

جشمه دوست کوی　　میان ابر تیره جشمهٔ خور

هوای قیرکون بیلکون ابر　　بسوک خورشیه کردست معجر

دلا محزونش بر نادیدن روز　　که خواهی دید روز خنج ابتر

اکر خورشید کردون نیست بر جای　　بجالیست آفتاب هفت کشور

جهانبانان صاحب دیوان آفاق　　که صاحب طالعست از کلک و خنجر

بدست بر نوال بذل پیشه　　بذات بی همال فضل پرور

هزارانش بر نک طاعست بنده　　هزارانش صاحب و صاحب جاکر

نه صاحب جاه جهان یابند از و کام　　نه صاحب دولتان دارند از فر

نبات فکرتش اعجاز معما　　بنات بکرتش آیات مقمر

اکر لطفش نه پیوستی با جسام　　عوض پیوند بکسستی ز جوهر

و اکر قهرش نکه کردی با رواح　　نماندی زیر کردون هیچ جانور

زردی خاصیت باغون خطش　　سمندر را اکند قلزم شنا در

ایا دارندهٔ ملک سلیمان　　توئی دارندهٔ دین پیامبر

سخن بر تو کنم عرضه که هستی　　سخن دان و سخن کوی سخن در

هنر بر تو کنم پیدا اکر هستی　　هنرمند و هنرجوی و هنرخر

1 جند در دل آتش سودای جانان داشتن　　آتش اندر سوخته تا جند پنهان داشتن

1 در پی جوکان و کوی الحبان لطف زنخ　　دل جو کوی افکندن و قامت جو جوکان داشتن

1 ناوک مژکان کشاید بر دل و کوید منال　　زخم ما را رسم باشد جهره خندان داشتن

هر عزیزی از بهر نفع مردم آید در سنه زو　　نفع چون نایدچه واکنج وچه در کان داشتن

با نفاد کلک در بار تو کار دشمنست　　اشک چون در دانه در خاک غلطان را ۱

سایه بر در نفکنی در زرحمت طبعت بیزد　　سایه بر فرق یتیم طفل عمان داشتن ۱

خصم را روزی تو کردار د جهان فرسته　　چون شتر باشد برای عید قربان را ۱

با خلافت رایتو چون شتر که در راه خدا　　نیست یا عفوی مرا امکان غفران را ۱

منع را بر دفع سایل چون بلند اری هوا　　بر در عالیت دربان چیست جذران را

گر بر دی غرت کردن کهتان از در کمت　　لطف تو بر داشتی آیین دربان داشتن

کامل اهل جهانی در تو آید جهان　　جن و انس بدر حرم امن احسان داشتن ۱

ای چو یوسف در جوانی در جمال و جاه تو　　فرض دان تیمارکاری پیر کنعان داشتن

سوی چراز قول پیغمبر ربی دارد تمام　　گوش سوی قول منهوف مسلمان را ۲

استعانت میکنم زانکه ایشان را بشر　　حیف بر شیطان بود در سلک سلطان ۱

داد میخواهم از ان قومی که عادت کرده اند　　خون افسان خوردن انکه نام انسان را ۱

تن برنگ خوی اجلی از ارزو اراستن　　جان به ننگ بند کی بسکار بیکسان را

دیو را ره دادن و درد دل نشاندن انگهی　　دفع سر را در بغل تعویذ قران داشتن ۱

بر خرافکندن جل اطلس زهم جنسی باز　　عیسی بکیر درزه رای مهد عیان داشتن ۱

باشد از ساده دلیها سنک تا همواررا　　در بها هم سنگ مسموح بدخشان داشتن ۲

زان گروه هم چشم نیکی داشتن باشد چنانکه　　چشم مهر آل یاسین از ال مروان داشتن ۱

ای زسامان و زساسان در زمانه یادگار　　از تو زیبد ملک ساسان ابسامان را

با چنین قدرت که دایم با سجبت آنها بود　　با مرادی ول جهانی راتن آسان داشتن

نکهت جامت چنان آمد که سهل آید ترا　　اهل شرق و غرب را او جاه مهمان را ۱

معدلت را در زمانه دایم آسمان ساختی　　مملکت را از عدالت نایب ارکان را

هم توانی کر بجوای از طریق معدلت　　گور حرز در بچه ماهی دریابان داشتن ۱

منتی سالی بسی در کوه نم داری و لیک　　حق جاه خود است در گردن جان را

زین نمط دارد سنایی رحمه الله گفته　　گر ز خالت زیبدش فهرست بودن ۱

وین که من گفتم بنرنام و همین مدحت　　از لطافت شایدش با روح یکسان را ۱

ازفیض بود عقل و تجلی و طور حق　　چشمش چو جان پاک ولیکن جان جان

مندیش از زبان سک چند حرص است　　از پای در فتاده و محتاج نان شده

باز از فضل خاتم و سرمایه در تلف　　نرخ متاع کاسد سود شن زیان شده

جان من تهی ضعیف و همی مانده در عنا　　کارش بجان رسیده و تن ناتوان شده

بیچاره من درین قفص آهنین تن　　جمع طوطی فصیح ابیر زبان شده

با این همه بدولت غزو قبول تست　　از فرقد زمانش برفرقدان شده

از آسمان سخن بزمین آمد از نخست　　باز از زمین بمدح تو بر آسمان شده

تا پاسبان دین حق باد دین حق　　جان جهان جاه ترا پاسبان شده

4　　کردون پیر با تو جوان　　صد بار پیر گشته و دیگر جوان شده

سپیده دم که دمیدن گرفت بوی چمن　　هوای ژاله که بست بر غنچه یاسمن

بت سمنبر سیماب سینه سرو آسا　　بکف چمانه در آمد چمان چمان بچمن

بکان بکان خویش از کل چو بار بر قرطه　　کشان کشان سر زلف در آمد دامن

نماز برد بری قامتش چو آب سرد　　بسجده کرد بری عارضش سمن چو سمن

ربود خواب نرکس نرکس پرخواب　　شکست پشت بنفشه ز زلف پر شکن

نشست و ناله زمرغان صبح خیز بخواست　　کشاده چهره و کل پاره کرد پیراهن

رقیب را ور هی اجو حلقه برد زبانم　　درآمد از در شادی و انکهی با من

زره لطف به پیوست همچو می در جام　　ز راه مهر در آمیخت همچو جان با تن

مرا ز شادی آن آمدی ختن از دل　　دمی بکام بر آمد چو بوی مشک ختن

هزار کوهر شهوار چشم کوهربار　　فشاند در قدمان نگار سیم ذقن

دو بوسه داد مرا از پی سه جام شراب　　یکی امیدفزای و یکی خمار شکن

4　　دکر چه داد مرا خوش بشارتی که شدم　　بجان و دل رسران زبان و کام و دهن

بشارتی با بید امان اهل زمان　　یمن موکب و فرقدوم صدر زمن

خجسته سایه و خورشید سایه شمس الدین　　که آفتاب زمینست سایه ذوالمنن

کزیده سامان آن خواجه کذید سیر　　فریضه فرمان آن صاحب حمیده سنن

زبس که دیدم رنج و عنا ز جور ایام / زبس که خوردم جام جفا ز دست محن

سرم ملول شد از جستن دنا و دنی / دلم نفور شد از دین و یار و شکن

ازان تناهی مرغان نفور شد سیمرغ / که یافت فرق خروس بسم باکر زن ۵

گذاشت طوطی و طاوس یار او همای / ز ننگ و صحبت خفاش و بوم و زاغ و زغن ۲

هزار جوهر کان بیش همتم یکجو / هزار جان بر سیمرغ همتم ارزن

فرشته ایست مرا در دماغ صاحب فکر / که روح پاک همی بخشدم بجای سخن ۱

نزد ل ان مه ل جان نیره ممکن نیست / چه مرد ابلی جبریل باشد اهرمن ۲

کجا بنفس بهیمی در آید این معنی / که نفس ناطقه در شرح آن بود الکن

کجا به استی این سخن رسد گردون / کجا معارضی این نمط کند گودن

مسافرست غریب شلطیف گفته من / ولی بجاه و عنا در چو یوسف [illegible] شن

سخن ضعیف رکیک آن بود که از بیتی / ز طن بدامن صاحب سخن کند بوطن

چهار ربع زمین نظم و نثر من دارد / ز مصر تا [illegible] و زر دم تا بختن

حکیم جوهر باقی نهد معانی را / زیادتر جوهر من تحفه کن سوی مسکن

شهان سلغری از عشق طرز من بر خاک / بدست واقعه در خود همی درند کفن

بقای ذات تو جاوید باد تا باشد / هزار نسل مرا حون به بیادا شن

سرو بی جاه تر از شرف ستون همه / نهال عمر تر از بقا غصون دمن ۲

گر لعل تو از تنگ شکر باز بگیرد / دل اغم ان لعل شکر باز بگیرد

در جام لبان چاشنی از قند فکندی / تا لعل لبت تلخی گفتار نگیرد

از آتش دل کرد رخت آه به بند / گر سنبل تو طرف سمن ار نگیرد

من جز سمن و سنبل تو زار نگردم / گر خرقه بپندار زد و زنار بگیرد

از دیدن تو زاهد صد ساله شگفت است / تا گر ز گلستان رخت خار نگیرد

من کریم و کوی با بشارت که مرید اشک / تا دشمنت از خشم و دل اقرار نگیرد

گر لعل در آن لولو شهوار بگیرد / روی از مژه ام لولو شهوار بگیرد

من دل بهوای لب دندان تو دادم / باشد که بدین جرم دادار بگیرد

من صاحب دیوان نشوم از صاحب دیوان	از نسبت تمامی من عار نگیرد
آن خواجه که بی واسطه منت خویش	چرخ از وی و خور قرصه در ار نگیرد
آن شمس که بی واسطه اندر آتش	خور مملکت گیند و وار نگیرد

ص

بی رقعه پروانه او منشی گردون
در کف و بنان خامه و طومار نگیرد

خبر دهید مرا کان پسر خبر دارد	که کار من ز غمش دی در خطر دارد
خبر ندارم در عشق او ز جان و جهان	ولی جهان ز من و حال من خبر دارد
همه فسانه عالم مرا فرامش شد	ولی فسانه من عالمی دگر دارد
برد یاد وی از یاد من غم دو جهان	غلام آن می عشقم که این هنر دارد
فدای عشق چنین یار باد جان و تنم	اگرچه بنده تن و جان مختصر دارد
سرم همی رود و من همی دوم بسرش	که یار با من سرگشته خود چه سر دارد
سرم برفت ز اندیشه جدائی او	که او سری پر از اندیشه سفر دارد
ز بیم روز وداعش بنقد جانم سوخت	اگر ندارد عزم سفر دگر دارد
بلای روز فراقش کسی تواند دید	که دل ز آهن و پولاد سخت تر دارد
هنوز روز فراقش ندیده خونبار است	دو چشم من که چو دریا دکان گهر دارد
هزار ناله کنم هر سحر بدان امید	که یار گوش سوی ناله سحر دارد
اثر نمیکندش در دل و نمیداند	که ناله سحری بیدلان اثر دارد
مرا بدیدن و نادیدن قفای رخش	ز رشک لعل لبش روز دیده تر دارد
دریغ و درد که از چشم الجبان رخ را	دریغ دارد و انکه بر آن مقر دارد
هزار منت بر من نهد بهر نظری	بر آن که دشمن از دیده نظر دارد
تبارک الله یارب که دید در باغی	که سرو لاله و لاله بنفشه بر دارد
قدش که جان ز دو نیست چون دادارم	که گوئیش صفت سرو عاشقر دارد
رخش که ماه سخن گوست چون کنم صفتش	که نور مشتری و پرتوی قمر دارد
لبش که آب حیاتست چون توانم گفت	که گونه رطب لذت شکر دارد
جهان ندیده و ندارد دگر جهان حوری	خدای عز و جل در جهان مگر دارد

دل را ز خود رهانده و از راه جگر را | چه مشعله چه شور چه آفت چه بلای
جان را و جهان را و زمین را و زمان را | چه شعبده چه فتنه چه آتش چه هوای
در خانه فرزند و دو ده سازم و ورد بست | در راه زمان راه که چو راه سرای
از خانه بیا زار قضا ندرز رود دست | آن تا بس از این دو سرای بسرای
نه نام و نشانی تو نه جایی تو دانم | آخر تو چه نامی چه نشانی ز کجای
تا نام و نشانی تو ز کس نشنوم از رشک | باطل کنم از سامعه حس شنوای
از حلقی سبعه عامی نه خطا رفت | خاص خلف الصدر و زیر الوزرا
آن گوهر دریای جلالت که خرد بست | در واسطه عقد جهان در بهای
هم نام رسول آنکه بنا دست و بدید نیست | در ذات و صفاتش صفت لطف خدای
آن سید که تا رقصیت قوت پاسش | از مهر برد خاصیت طبع گزای
ای واسطه منت خور صیقل رایش | از چهره دیجور کند زنگ ردای
در خواب اگر تیغ سیه آتش بیند | ایام ستمگر نشود از حادثه زای ۲
بهرام خبان کشت کم از از کمین پس | در کشور عقرب بکند خانه خدای
یک غرفه نماید بر ایوان جلالش | گر گرد سراپرده نه چرخ برآی
ای برتر از آن پایه که اوصاف کمالت | نقصان برد از همت مخلوق ستایی
با خلق تو گر بحث کنم ای چو سوسن | آزاد شود دشت بنفشه ز دوتای
یک ذره اگر جلوه کند نور ضمیرت | در اوج کند مهر ز شرم تو سهای
گر بر قمر افتد نظر از طالع سعدت | از خرمن به زهره کند کاه ربای
دوران بقا گر بسر آید کند آغاز | جان خضر از جرعه جام تو گدای
بازار قضا گر شکن آرد برد از تو | نقد فلک از سکه نام تو روای
گر خر کمر از بهر تو بنده کند از قهر | پیراهن گردون کله دار قبای
هر کس که قبول در تو یابد نیابد | زین بی سر و پا کوی فلک بی سر و پای
از بس که کند و فنث دراع از دو عایست | پیشانی روز از بس شوقی تو قفای ۲
گفتم که سخن خواهمت از روی تمدح | دل گفت مکن خیرگی و شیفته مای
این مدح نخواهد گفتش را تو چنین گوی | شو انت سخن را که تعین سخای ۲

قضا مثالی که از دست کلک او آید
قدر خریطه کش روزنامهٔ ارزاق

حیات بخشی که از روی او بریست چنین
زجنگ فاقعه خشیة الاملاق

گاه لطف دمش حیث ابت الارواح
بوقت مهر کفش حیث خاضع الاعناق

کمال حلمش بابا دصنم کند آرام
زلال لطفش از آتش حد الکند احراق

ز آب حیوان باکین او نماید زهر
لعاب افعی با مهر او کند تریاق

دگر نفس تو بد بلبل از هوای چمن
اگر کنند ز گلستان خلقش استنشاق

نفوس عاقله از علم مستفید شود
اگر رود ز ضمیر منیرش استنطاق

زهی ز خاک درت آب چشمهٔ خورشید
خهی غبار درت کحل مردم آفاق

نه فرشته و داری فرشته وش سیرت
نه پیمبر و داری پیمبری اخلاق

اگر ز لطف نهی پای در رواق فلک
فلک ز در کواکب نهی کند اطباق

و اگر ز قهر زنی دست در عنان سپهر
نخست پیکر جوزا شود گسسته نطاق

و اگر ز کین تو خون عدو بجوش آید
بانتقال شود در دلش مواد خفاق

و اگر شود بدنش ممتلی زبانه حقد
روانش زود برآید ز تن بجای نواق

بود حسود بداندیش تو درین عالم
باقتضای کلام مهیمن خلاق

یکی اسیر بتفسیر ناله من دال
یکی دلیل بتقدیر ناله من واق

اگر شکوه تو بر کوه هیچ جلوه کند
ز هیبت تو در افتد بسجده حصن سیاق

نفاد امر تو بسته دود دروغ از دهر
در اشتیاق نظرش بکمتر من وشتاق

شدی بهوب جهانبان بدار ملک پدر
گرفته خنگ تو براَبلق جهان اسباق

برید موکب فتح تو در جهان چون مرغ
برآیدش ز دو پهلو پرش بجای جناق

ندیدیش بس خیل در زمینت دو کرده
مخالفان بنفاق و موافقان بوفاق

ز تیغ کلک تو آلت امام ملک رسید
جزای اهل وفاق و سزای اهل نفاق

نهنگ تیغ تو سر زیاغیان گرفته وطن
خدنگ تو ز دل دشمنان گزیده وثاق

اگرچه کار خطر بود بر تو ماند بسخت
و اگرچه دیر سفر بود بر تو ماند شاق

گران بنا بشد شق قمر بدست نبی
دراز بود ره فلک بپای براق

درست باز رسیدی بعز و دوای درست
شکسته کردن ز عاصی و دل هر عاق

همیشه تا بفصاحت سمر بود الفه ‌‌ ‌ همیشه تا بملاحت خبر بود املاق

مدام باد دستان از سهی قد خلخ ‌ ‌ همیشه بوسه ربا از شکر لب خفجاق

بدرد غصه کام دیده جاری ابل ‌ ‌ بهر نفاق قلمش بسل با عجا و انفاق

نشاط تو همه با شرب نغمه نوش و شاید شمع

مرور تو همه با ساقیان سیمین ساق

خدایگانا در شرع ملک مغز تو ‌ ‌ شکست بند طلسم زمانه جادو

زهیم باس تو در مرغزار ملک جهان ‌ ‌ بلنگ محترز استاز جرا که اهو

همای معدلتت سایه الجنان گسترد ‌ ‌ که باز بر خدرست از معرض تیهو

حریف عدلتو صد بار بیش بالیدست ‌ ‌ ز کعبتین دغا نقش عالم ششدر سو

شدست خادم لفظ تو لولو ارین نکش ‌ ‌ ازان همیشه بلالاست نیست لولو

نیافت مثل تو دوری جهان صورتگر ‌ ‌ ندید شبه تو چشم زمانه جادو

جهان چو یافت ترا روح محض سرتا پای ‌ ‌ در او فتاد بشک که نیست این مفعو

چو باز دیدت در طینت نهاد بشر ‌ ‌ چه گفت گفت جهان لا اله الا هو

عروس ملک جهان بر تو شد جهان مفتون ‌ ‌ که جادوان نکند از زدی دیگر سو

ز رشک رای تو هر شام نور چشم فلک ‌ ‌ فرو شود بکل تیره بر کره ابرو

بدست صبح کریبان خویشتن بدرد ‌ ‌ ز عشق شمع همت شب سیه گیسو

مرکبست به سیخت ز فتح و ظفر ‌ ‌ چنانکه جز رنتر کیب اکی با بازد

مرا که شربت از کوزه خلاف تو خورد ‌ ‌ شدست کله سر جهت کاسه زانو

کسی که چون سرطان با تو کژ رود ‌ ‌ ز نور جرخ لکد خورد واز حمل سرو

منم که تا سر من نامه قبول تو یافت ‌ ‌ شد آفتاب خطابی لقب ز اهند و

جو داغ طوق تو دارند ماکیان من ‌ ‌ بهشت کری تو با فلک شم ببلو

مثال خصم تو وصعی دستان عجول ‌ ‌ حدیث کودک دارست بیدرا

جهان سفله چنان کج نهاد و کورد لست ‌ ‌ که بازی نشناسد صدتیهو از عدد

بس است خاطر شعر را یکی اشارت من ‌ ‌ ز رزم نکند رمام ز راه دیگر کو

دمی مرا ادرم از راه لعبه المصدور ‌ ‌ اگرچه قافیه در طبع را گرفت گلو

[illegible]

به بنده نسبت جرمست و زاد عیب | آن شیوه‌ها بنای حبس باشد

نذیده جور کس از من خطا چرا بینم | کسی که جور کند در خور جفا باشد

صواب نیست مرا عشق نیکوان بس ازین | دلم که جهان همه بر لعبت خطا باشد

دلی رسول بهر حال دست باید دل | اگر چه طعنه حسا در قفا باشد

من دو زبان و کتابی و کنج مدرس | اگر چه عالم پر شغل با دشنا باشد

بلی ز دامن جاهت جدا اندازم دست | کرم بضرب مثل جان کی تن جدا باشد

مرا بمدح تو بیت هزار سطر است | بنام ذکر تو مشهور هر کجا باشد

زبان بس بکذر اگر در عراق برخوانند | مرا ثنای جمیل و ترا دعا باشد

هر آنکسی که شناسد مرا اگر بیت | چو بیندم بچنین حالتی خطا باشد

بدرکه تو از آن کردم التجا صد بار | کز آن بسم همه حال ملتجا باشد

من از برای شرف مدحت تو گسترم | نه بهر آنکه مرا صلت و عطا باشد

چو آفتاب سخا نیتو ظاهرست ولیک | مرا عنایت تو به ز کیمیا باشد

درین کنه که بکردم مرا شفیع تو باش | که تا شفیع تو در حشر مصطفی باشد

مکر مرا بتو بخشد شه جهان ورنه | مجال زهره و یارای آن کرا باشد

تو اسب ده و زر ده و بدره بخشی | گر خری بتو بخشند هم روا باشد

انتهای عمر تو بادا چنانکه تا باید
زمانه را بوجودی تو التجا باشد

فرخ همای دولت و سعد سپهر ملک
در سایه مبارک شاه جهان ترا
هر جا که موکب تو شبیخون برد ظفر
دور سپهر چتر تو رغبت کی کند
از هول آتش سر تیغ تو نیز چرخ
خورشید خنجرت ز نهمت معرکه
تا شیر ماه رایت تو روی خصم را
دشمن کراز در تیغ دمی سر و برکشد

ای آنکه سایه‌ات بجهان فرهی دهد
اقبال بخت دست تاج مهی دهد
بابا دم کبان ترا همرهی دهد
دست زمانه الحجه تو فرمان دهی دهد
تن در کریز دشنه رهی دهد
شبهای غم خصم ترا کوتهی دهد
در بوستان معرکه رنگ بهی دهد
فصل تموز را صفت دی مهی دهد

[illegible]

جهان پناها یمن تا قاف حزم تو … نهاد در چمن آیین رسم زینت نور
هوای صافی بر وقف این سرور و فرح … دهد بریکان اثار عنبر و کافور
زبس نشاط و طرب آب در جام در … گرفت خاصیت طبع راوق انگور
برقص در شد سرو سهی چو شاید است … اصول یافت چو قول و غزل تماشا طیور
بعمر باقی عیش و سخا بدولت شاه … نوشت کاتب علوی بنام تو منشور
ز وصف ذات تو چون عقل کل شود عاجز … نبرد عقل بکر بخر من بود معذور
بکنه مدح تو چون قاصر است دیده فکر … چه عیب خیز داگر معترف شود بقصور
به از دعا نبود خاصه از دمی چو منی … که در ستایش این خاندان بود مشهور
ترا بدولت شاهی جهان خدای جهان … دهاد عمری چون دور چرخ نامحصور
بچشم نیک نظر کن بحال درویشان … که با دچشم بد از چهره جمال تو دور

مرا بدولت خویش از عنا صیانت کن
که دولت تو مصون باد از خلاف صور

حیات بخشا جرمم ز عفو خواهد گشت … تیغ کین من از چرخ کینه خواه بخواه
بسیر دلی دل شد بری گران ارداست … بیان جرم من از خصم دل سیاه بخواه
بصد دلیل شود روشنت که بی جرمم … ز من دلیل بجو باز و گواه بخواه
حوالت گنه از بنست هم سهلست … شفیع بنده تویی عذر این گناه بخواه

همه مراد تو جوید شهی جهان ز خدای
تو از برای خدا بنده را ز شاه بخواه

خدایگانا آنی که شمع دولت تو … چراغ مشعله چرخ را دهد رونق
چو شمع بر تن من نعمت تو نور بر توست … ز طاق وجه داعه تا بر این
حکایت شب دوشین بسمع اما باد … که گرد میره این تیره راه شاه زمن
ز رشک شعله نورش که بر فلک می تافت … هزار بار ز فزون سوخت باه را من
ز زر بشانه‌ام شد چو بزم گنجی … سرای بنده که بد تیره چون چه بیژن
بشبم که بود خوابیده دشمنت تاریک … بدولت تو چو روی لیت شد روشن
کنون که حسرت آن بار که کرباتی باد … همی که دارد میریزد اشک در دامن

تا تو بر داشتی اکنون ز سرم دست کرم … پیر شد از سرکین تیغ دو دست با من

یا دمیدار از آن شب که رهی را گفتی … عمر باقی بنشین خوش چو نشستی با من

دی شب آن بود که در سر هوس بزم تو بود … نزد من بر دم عذر شکستی با من

الف مصری بسحرگاه رسید از کرمت … هم بر آن وعده میعاد که بستی با من

غایت مکرمت آن بود حقیقت که نکرد … کرم راح تو وعده پرستی با من

یارب امسال چه تدبیر کنم گر چون پار
شه بباز دم ولی نرد نشستی با من

از صرهای مصری یک صره الف دینار … بی لعب نرد کردم هر سال بر تو اقرار

در لعب نرد دارم اقرار بر تو الحق … در رسم نرد دادن هر با تو دادی اقرار

افزای باغ امیدم گل شادی بر آر … افزای صبح امیدم شب هجران بسر آر

جان شیدا شده را جام مفرح درده … دل سودازده را شربت از گلشکر آر

خبری خوش ده و این آتش جانها بنشین … یکنفس تازه بر آکام دل چند بر آر

از حدیث سفر و وعده ملولیم ملول … وعده وعده هم الکشت حدیث دگر آر

بر سر راه عراقست دل بیخبرم … ای نسیم سحر از راه عراقم خبر آر

صبح کردار بمهر از در مشرق در تاز
مزده مقدم میمون شه دادگر آر

شاهان در انتظار زمان که دادیم … چشمان کی است بین چه عاکوشت کوچ

هستند اهل پارس هراسان ز کار من … زانسا نکه اهل کربان ترسان ز درد کوچ

کوچ مبارکست ندارم بتت هیچ … جز کنه بنیه دو دو نرکی برای کوچ

با برگ و چاره بای چنین مرگ بیندم … کو بید و زیر بغینت کر لولیست با لموج

بی زینت سیاه بیای چوره کند … حاشا بگرد و رش ز ندست سر جو جوح

زیب زمانه تاج و سریر تو
تا هست زنت و زینت بستان سر لوح

بهر قدر را دریا دلا خداوندا … تو بی که خانه مهر لست بر دو چشم

99

[illegible]

فرخ رخا رحیم دلا قصه بخوان — کز استماع آن زر و دیوار سنگ [illegible]

زیرا که جنس دان جهان عفو و رحمت — بیش از دل رحیم و رخ مهرکین کنند

تا چند رد دشمنان فلک بر بساط خاک — چون سایه ام سیاه رخ و ره نشین کنند

تا کی بقید هجر بتم را ننهند بند — تا کی مدبر دهر دلم را حزین کنند

خرما بتو کدام کس این ماجرا کنم — کامان جواب من بزره دادو دین کنند

انگشت شک کاستکانم ز طرکی — کر جز ترا خطاب امین و یمین کنند

طوطی زبان خویش نجاید ز غنچور — با صعوه کر حکایت از یاسمین کنند

صد قسمت کارم از همه عیبست اگر سز — بشنو که صادقان همه تصدیق این کنند

شغلم انانیست اگر نیک اگر بدم — آری که راستان همه نا محرمین کنند

صافست اندرونم اگر ناکس ار رحیم — صافی دلانم از قبل این گزین کنند

اندرد من بخون جگر گریه آورند — در تنور من بدو دل من چنین کنند

خار گلی اگر بخلد دامن مرا — این بس گلاب دیده که در آستین کنند

اینها مبین و در مشو نظم حدث بین — کارباب فضل نامش سحری مبین

آنکس منم که سحر حلال بیان من — با سحر سامریش قرینی قرین کنند

آبحیات خاک شود پیش این محیط — با لطف او چه نسبت با معین کنند

در من نگر بچشم بصیرت که من کنم — صاحب بصیرتان نظر دوربین کنند

کر مرد رحمتم بنویدم امیدم ده — تا اهل روزگار گمان ز الیقین کنند

در اهل لعنتم بسیار است خطاب کن — تا نام خاک ره دیو لعین کنند

فتراک دولت تو مرا اعتصام بس — آری خود اعتصام بحبل متین کنند

یک نسبت کرمی از کرمت بس بود مرا — گرچه مرا فسرده دلان نوشتین کنند

زیبد اگر بسرد عفوم دهی نه شغل — محروریان کجا طلب انگبین کنند

اناکه از تجرع کوثر شوند مست — کی یار سوی بزم و نم ما رکین کنند

آزاد کن مرا که جهان ز اهل فضل — جانرا امینت تو جو بو کرم رسن کنند

آن کن ز مردمی که همه آفریدگان — تا آفرینش است مرا آفرین کنند

گویند یکزمان که بزرگان خسروان — حکمت چنین دهند و ترحم چنین کنند

[illegible]

زبان مدحت این دولت ار کنم کوتاه — شود زبان جهانی بنقص بنده دراز
به نیم روز خراسان خبر رسد که من — به نیم شب بگریزم ز خطهٔ شیراز
حدیث بنده و آن افتراک ساخته اند — ز بس خجالت گفتن نمی توانم باز
چو سیر خورده ام آن که کم زنم دم از آن — که تو تو بودش کنده تر بسان پیاز
تو کارساز جهانی و کارساز تو حق — دراز می نکشم قصه کار من تو بساز
هزار کام بران در جهان بدولت شاه — هزار سال بمان در نشاط و نعمت و ناز

۲ بدو ز توبه روزه بست خیره طاعت را
چو روز عید شود باده خواه عشرت ساز

پناه ملک سلیمان ملاذ اهل جهان — تویی که ملک ز نام تو نامدار شود
فرود دست تو بینندش از کسی مثل — بپای وهم برین نیلگون حصار شود
سپهر پیش سراپردهٔ جلالت تو — کمر بسته در آید که پرده دار شود
قضاش گفت تو با صد هزار دیدهٔ شوخ — کجات منصب این شغل اختیار شود
که جبرئیل امین نیز هست سرگشته — در آن هواست که از حاجبان بار شود
بدانکه مهر و مه از حضرتش نشان بینند — هوای جاده چو بر گرد و بکار شود
شب عذار مه از گرد بر تتق بندد — بروز دیدهٔ خورشید پر غبار شود
زبس که ناوک عصمت از پی روان کرده — بشب خیال نیارد که در گذار شود
گر آفتاب ز بیم کسوف ننگ کند — بزیر سایهٔ چترت بزینهار شود
رحیم ذاتا مشفق دلا ز من بشنو — حکایتی که از آن دیده اشکبار شود
دل خراب مرا باز جوی یکبار — که از خزانهٔ پنهان آشکار شود
اگر بسمع رضا بشنوی حکایت من — غمی که هست برین دل یکی هزار شود
متاع من هنرست و حفاظ بسیار است — بلی متاع چو بسیار گشت خوار شود
مرا ز خانه جدا کرد حق نعمت شاه — بدان امید که بخت میده یار شود
دل ضعیف مرا دیر و انتظار بسوخت — در آن هوس که بهر کار کامکار شود
چگونه باشد با این بی رنج وحیدی — دلی که سوخته درد انتظار شود
سلالکان شه اندر سفر کجا شاید — که بنده در خطر از دو نشاط خوار شود

۱۰۰

۱

کلک سرگشته در هوا گفتم | ناله و گریه میکند آغاز
بر دلم عیش تلخ میدارد | فرقت دوستان غم پرداز
روضهٔ مشهد ار چه روح افزاست | چند ایام مسجدی شیراز
ره رو کعبه که مرغ دلم | در فضائی میکند پرواز
ار بیابد نسیم جان بخشت | چند امروزه روح یابد باز
ان ها ان ای برید با صبا | رنجه شو یکزمان و تیز بتاز
خاک درگاه ان جماعت بوس | که فلک شان برد بطوع نماز
یکبیک شان دعا من برسان | انکه در دل نه از ره اواز
خاصه مولی قوام ملت و دین | آن مکان مکارم و اعزاز
افضل دین و دولت افضل عمر | آن بفضل از جهانیان ممتاز
باز امام اجم عزیز الدین | همه خلق را نمود اعجاز
تاج سعد الملة تاج دین جعفر | آن رفیق شفیق دست نواز
انکه جد انیش جعفر طیار | از سر صدق نه ز روی مجاز
لیک شد نقطه زبی سوزی | شد تصحیف جعفری طناز
شد گشته طویلهٔ سخنم | که نیابد تصرف غماز
این لطیفه از ان لطیف تراست | از کششهای محنت ام باز
منزل میل دولت در شان | عشق محمود با حسن ایاز

نرسد حادثه بحضرت شان
کاین است آسمان که زیر انداز

۲

ای انکه عفو کامل و احسان سابغت | بر داشت عیب امید و بیم را
در حل و عقد نظم جهان نسبت قدرت | برهان نمود معجز کف کلیم را
شرمنده در ز لفظ تو از تو فحت یافت | آری کریم نیک نفس از ندیم را
بوسد ادیم پای ترا و ز سر حسد | بدخواه شد سهیل یمان ادیم را
در حق من که گاه سخن داعی حقم | لطف بکن رعایت حق قدیم را
یعنی که آن پیام بگوش ملک رسان | دانم که دانی آخر از سل حکیم را

به قصه خوانم و حال منست معلوم آست	که خود ضمیر تو داند دقیقهای عیوب
بصدر شاه فرستادم از نهایت عجز	ز حال واقعه خویش قصه مکتوب
اگر توان بکن از صدقش بعرض رسان	چنانکه در دل شاه جهان شود مرغوب

ترا از ایزد وهاب موهبت این باد
که گنج قارون گردد بدست تو موهوب

ای صاحب که دست تو در منجری سخا	محمود موج قلزم ذخاری بحارست
دریا ز رشک طبع تو در ناله گریست	ابر از جفای دست تو در اشکبارست
گردون که سر بدست زر کار زرنگار	بر درگهت در از روی پرده دارست
پیش رکاب همت تو بر براق قدر	گردون کاو پاره جرم دی سوارست
در همسری رای ضمیر تو آفتاب	شاهیست پر تاز ولیکن حصارست
بی خرد کی بمین رسید در شت خو	کورا چو کلک تو هوس خرده کارست
بدخواه بند کیست بسی کرد در نهانی	آن فتنه دین بنانش که جان سپارست
فضل تو نشت ملت صد رو نشست	عقل تو زدی حکمت شیخ بخارست
یک صنعت از کلام تو صد فخر را زنست	یک نکته از حدیث تو صد در کن خوارست
شاها جهان اهل معانی ترا کدند	وین هم لطایف نظری کرد کارست
منت خدای را که نباشند بخت تو	در روزگار روی هنر یادگارست
فصل از سپاه حادثه در سایه ات بخت	امروز در حمایت تو زینهارست
زاقبال ذکر باقی و نام نکو طلب	کاقبال در فضای جهان رهگذارست
ذکر کلیم مانده ز گنجش نبود دست	نام مسیح زنده بقول حوارست
در ذمت تو حق تمامست بنده را	از بنده حق شنو که حق گذارست
دانم که خود شنیده بود در سمع اشرفت	حالم که از جفای جهان حیرانست
رویم گرفت داغ خجالت ز قول خصم	آری خسوف ماه نه بر اختیارست
گر صبر میکنم ز دلم ناشکیبی است	در ناله میکنم ز خودم بی اشارتست
در کنج انزوا نفسی میزنم بصبر	گر اختیار نیست اگر اضطرارست
عقلم صبور میکند و طبع بردبار	آری مقام صابری و بردبارست

طمع ز باد مشو ازان بر گرفت گرد خاک
چو قلب نامش خر عشوه سراب نیافت

بران مبارک نامی که جز عمارت دل
بخواب جغد در و یک بی خراب نیافت

گذشت عمری تا شخص من ز شرح نمود
بگشت دور تی تا چشم فتنه خواب نیافت

هزار نغمه بلبل شنیده هر دم زاغ
سه سال شد که بجز ناله غراب نیافت

که شباب و محنت مشیب کشید
که مشیب بجز حسرت شباب نیافت

ز اشک دیده بسی فتح باب بالکیه
ز هیچ دستی از جود فتح باب نیافت

گذشت دولت ان روزگار کز طالع
هزار گونه دعا را یکی حجاب نیافت

کنون ثنا دید دری که از تراجع بخت
ز صد هزار یکی نیز مستجاب نیافت

نوشته صفحه رحمت بسی و لیک کنون
ز هر چه خواند بجز ایت عذاب نیافت

بصدر صاحب دیوان نوشت قصه خویش
جواب هیچ ازان آسمان جناب

ز بخت ان که ندا کرده کوه را انگه
ز کوه علم بجای صدا جواب نیافت

چرا ز موج سما از سمو کتاب ندید
چرا ز چرخ علا از علو خطاب نیافت

چرا ز درگهش از فخر اکتساب نکرد
چرا بحضرتش از بخت انتساب نیافت

چرا ز باغ وفا لاله خوشی ندمید
چرا ز بحر عطا لولو خوشاب نیافت

ازین نشر چه سخن که خضر بالب خشک
ز بحر اخضر چندانکه جست اب نیافت

ای باد بامداد روضه بغداد نماره کن
تا تازه گردد از تو دل خویش کام من

یک صبحدم بفال همایون سفر گزین
زانکه دعا سدره گذار د پیام من

از روی مکرمت سوی ان خواجه بزرگ
از بندگیش خواجه گردد غلام من

گوای شمال جود تو وجه معاش خلق
گوای نوال دست تو فیض عمام من

گوای ز مطبخ نعمت سیر چشم از
گوای ز اتش کرمت پخته خام

گوای شام عقل ز کلک تو پر عبیر
از کلک مشکبارت خوش کن مشام من

دار الخلافه از تو چو دار السلام شد
شاید که نابد از تو جواب سلام من

تو در مقام و شهر سلامت چه باشد ار
عالی کنی چو دار سلام مقام من

سر دفتری عطاست بد خوشی خرا
از دفتر عطا تو محو است نام من

برد شاخ سدره رنج بشر / بلکند خنگ چرخ جور لگام

منم از کاسد و درد جور زمان / گر کنم عربده بده دشنام

مجلس با جراست اندر وی / فعل دیگر همی کند سرجام ۲

گرچه از جود خواجه دنیا / یافتم برد خلعت و انعام

همچنان هفت بار هفت سر / می گزیدم بدام هفت اندام ۲

رنج پیری و کربت غربت / انده فاقه و تفکر وام

دوری از خانمان و قوم و تبع / فرقت دوستان و دشمن کام

بدیار خود ار چه تشنه لبم / نیست انجام را امید مقام

قلب نام خود است یار کنون / تشنه را کی بود درو آرام

هر دو جای قوی مرا باید / تا نشود کار من دگر نظام

بجدای ار بعمرها آید / پای صید جنبت اندر دام

اندرین نظم اگرچه نیست صریح / لقب و نام نیست جای ملام

لقب و نام تو بذکر جمیل / در توی گفت ایزد علام

من چو گفتم که صاحب دیوان / هم بگفتم بحشر صلوات سلام

تا فلک را به محور است مدار / تا عرض الجوهر است قیام

جوهرت باد از عوارض دور / فلکت در مدار خاشع رام

بسه شهزاده چشم تو روشن / تا جهان راست روشنی و ظلام

خدایگانا رایت بیک دقیقه فکر / ز کار مشکل ایام بند بگشاید

گهر باشک قلم گرد فتنه بنشاند / گهی بچشمه تیغ آب ملک بفزاید

چه گوید از قبل بنده که مدت عمر / بر آن بود که برین آستان بیاساید

ز روی خدمت اخلاص جواهر طبع / عروس مدح ترا گوش و گردن آراید

دو سال و شش شد در جستجوی این دولت / سه چار عرصه اقلیم را بپیماید

بدست بوسه رسد و آرزو حال دهد / بحضرت آید و مقصود چهره بنماید

هنوز ز روی طبیعتش جریری کوشد / بگوشه خرد و لقمه همی خاید

[illegible]

شد مبدل مرا نهاد و مزاج — تیز شد چون کمان و تیر و چو سیر
ترسم آنروز زند من دانی — که بزندان خاک کردم اسیر
من پذیرفتم از خدای ترا — بد عا و ثنا شب و شبگیر
تو ز بهر ثواب روز جزا — از خدای جهان مرا به پذیر
سازکاری تو با وضیع و شریف — با مردی تو با صغیر و کبیر

کارم از ساز رفت کارم ساز
پایم از جای رفت دستم گیر

حرز برده

صحن خلد است میس آثار دو زمان — از بده باده و داد طرب از گل بستان
اول فصل ربیع است صبوح ای ساقی — تو به با شکل این لعل و لب نقل دهان
دست کوثر اگر چند بلندست ولیک — لب جوی لب جام و لب جانان از آن
شنبه باده و باد دم که جو روضت حیات — والد باغ بهارم که جو جو روضه جنان
دست ما زین پس و جام حی و زلف نگار — دل ما زین پس و مداحی مخدوم جهان
یاور دین عرب دارد دارای عجم — تاج فرق فلک و انجم صاحب دیوان
والی جیش و حشم قاید شمشیر و قلم — مهدی جمع امم حافظ اهل زمان
اوست آن بار خدا که جو در بسته کر — اوست آن ملک گشای که جو بکشاد بیان

نفس نشره به بند و ببر انگشت خرد
دل خلقی بکشاید بعبارات بیان

گر چه بیش از تو بود حاتم طی — تو ز حاتم بمنزلت بیشی
تو جهان داری و به نسبت جود — همچنان تنگ دست درویشی
ما تو انگر زیم از تو از آنک — ما تو داریم گر جهان بیشی

چه شد امسال بارت این مخدوم — که من رنج دیده مظلوم
بعد ده سال حق بدین دولت — گشتم از بهر مراد دل محروم
کار من بنده خدمت است دعا — واندرین سرد و بوده مظلوم
بر نشد معده زمین زخطام — وآسمانها نتی نشد ز نجوم

[illegible]

دلم دیوانه گشت از تاب زنجیر — تنم بگداخت زین زندان دلگیر

نه شب بینیم و نه روز خورشید — نه بر من می وزد باد شبگیر

زبونم کرد ایام ستمکار — بتا هم کرد گردون زبون گیر

سرم شد در هوای عمر سپری رفت — دل من در جوانی روز شد پیر

دردم شد ز دست هر بد و درد — روانم شد ز شست چرخ پیر تیر

مرا در حبس عشق دست داد است — ز یاد و جام و رود و نغمه زیر

حریفم گریه آمد جام می اشک — سرودم ناله و داد از زنجیر

نجستم با کسی در کینه پیشی — نکردم با دلی در مهر تقصیر

بجای سیر مهرم داد دایه — که با من مهر شد چون با شکر شیر

بقدر خود وفا با هر که کردم — مکافاتم جفا آمد ز تقصیر

چه افتاد ای رفیقان مر شما را — که شد یکبار رمان با دمن از دیر

بهم مشفق تر نزاد آدمی زاد — بدریا ماهی و برکوه نخجیر

ای داده روزگار درت را بطوع تن — دی کرد کار کرده ترا شاه را یقین

شش حرف التماس منست از سخای شاه — کام مرد زر سفت عضوری شد بر آن من

هر شش نشانده ام بدو مصراع در درست — چون عهد تو ممهد و چون رای تو رزین

مجموع آن بست پنج صد و بیست و هشت است — گر خواهی از حساب جمل بشمر و ببین

حرف نخست و دوم شش سیوم دو سی — چارم چهار صد ده و پنجاه برگزین

گر خود ز حضرت تو کنم التماس آن — حلقم اگرچه نیست بدر بند بوستین

بادا کلاه قدر ترا ماه و مهر ترک — بادا قبای ملک تر از ملک و دم حسین

بر جیب چرخ دامن اقبال تو کشان — و افشانده همت تو بر افلاک آستین

در طوس و بشش گفتم بیغم بیم چرا — یاریم گفت ساده و لا بیغمی در طوس

گفتم که زادمی از انجا نیافتم — گفتا تو نیز کاه نشدی ادمی در طوس

ولـه

کوئی عسر را اگذیدن	تن را ابسکی وا ایاز داد ن
حقا که هر ار بار ازان به	کاواز در ازدادن

فلک خبا ماا از رشک خاک دره تو — دراب سرم شود عرق روضه مینو
شود ز فرقدم تو خاک مشک اگین — شود زباد تنفار تو باد عنبر بو
نسیم لطف تو بر کوه اگر گذار کند — براور دز دل خاره لاله خود رو
سموم قهر تو گر بر هوا صعود کند — ز پشت چرخ بقوت جدا کند بزو
شود ز سهم تو مقراض تیز دندان کند — اگر ز نام تو نقشی کنند بر بر غو
بحر ملک نفسی ادمی دمی نسزد — که میندان رخ میمون طلعت نیکو
جو بخت شاد تو فرخنده طالع باید — کہ پیش صدر تو باشد ندیم بدجت تو
بمجلس تو سکی را محال داد شد — بسوی انکه رود اب رفته باز بجو
بدان کلیم سیه زخورست روی سیاه — خنانکه زنک کو در خورد با صل نکو
جو شمع زرد نحیف ز عشق اتش جاه — بکاه پیکر پروانه وار در تک و پو
جدا اهل لطف تو باشد خری صاع صفت — جه قدر صدر تو دارد سک سیاه خو
جه فایده ز حضور رویت حضرت را — جه حاصل است ز نفس بهیمه پر ز بیو
نه ادمیست بمعنی و از بهیمه کمست — تو خود قیاس بکن از خصال باطن او
اگر خوست خمولی و خاشیش کجاست — و را دمیت نکو سیرتی و جعفی کو
اگر جه هست جو شموم شکل مسموم مس — تو ان بجر که بیاز رست کنده تو بر تو
بطبع تیزش و مرخ تیز مریده جون تاریخ — بشخص خورد و رخسار زرد جون لیمو
ز پای حادثه در پای مال جون بکاین — ز دست حادثه سر کشته همچو دست انبو
لیم طبعی بیرون مخی اندرون همه خبث — فقیر قد سرتا قدم همه اهو
خدای عرض شریف تو ایر بهزاد — ز شر نسبت بدخواه و طعنه بدکو
زمین بساخت حالیت انکه دارد — ز صحبت جی شوم اصیلک کور
کرفته الجی در کاه تو نسیر عمش — ز جین مع ما جین سوغات مرز خطا بر غو
در تو شاه حلق و کف تو ضامن رزق — لب تو باده کسار و دل تو رامش کو

حکم تو امهات را حاکم ... اتو آفتاب را رهبر

هرکجا از سخا سخن راند ... نام همیون نست سر دفتر

در زمین دیر ماند خواهی ازان ... که تو ئی منعت رسان بشر

هرکجا از عطا حدیث رود ... دست دریا رست سر دفتر

دین بنا بدین مبشرانش داد ... که فرو مانده ام چنان مضطر

کین سخن را بجهد دادم نظم ... گرچه چون بحر ده کانم از گوهر

خرده صافیانه خواهم گفت ... آن بحر محض بیدلی مشتهر

وعده داده بلطف مرا ... از سر وعده رهی بگذر

بخدای که ناظری همه اوست ... که زمن بنده بر مدار نظر

بنده را بس خریده بحطام
بنده چون منی بجاه بجبر

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل ... ماه خجسته منظر و خورشید انوری

قومی ز نا قدان سخن گفته ظهیر ... بهتر همی کنند ز اشعار انوری

جمعی دگر برین سخن انکار میکنند ... فی الجمله در مقام نزاعند داوری

ترجیح یکطرف تو بدیشان نما که هست ... زیرا نگین طبع تو ملک سخن وری

ما را درین مجادله فریادرس تو باش
نه بادشاه ملک سخن مجد همگری

جمعی ز اهل خطه کاشان که زبده اند ... ز ارباب فضل و فطنت کوی سخنوری

کردند بحث در سخن منشیان نظم ... تا خود که سفت به در دردری

در انوری مناظره شان رفت و در ظهیر ... تا مر کراست پایه برتر ز شاعری

از آب فاریاب یکی عرض داد در ... و ز خاک خاوران دگر شاه خاوری

تفضیل می نهاد یکی مهر بر سپهر ... ترجیح می نهاد یکی حور بر پری

اتصاف چون نیاف نهادند منتهی ... کار ز اهبت عقود بینم بجاکری

محضر نوشته شد چو بمن داعی آمد آیت ... استفتی از دبیرتر ز فرهنگ مخبری

در کان طبع او چو بکشتم گران گران ... در قعر بحر این چو نمودم شناوری

اگر ز رای تو یکذره سر کشند خورشید
خصم تو بودش اطلاع در دل خصم
چنانکه در دل دشمن تو خوف میدارد
ضمیر من ز فلک دوش ارزوی بود خدا
ز لفظ شامل تو التماس من چیز است
ز چند پاره بود لیک شخص او یک لخت
نه صوفیست و چو صوفی همیشه صوف لباس
رود براه سفر چار سو چو پیکر نقش
چو شد ز سیات نقش پیکر بدری
عمود ز ناد به بر پیکرش فراوان لیک
تنش عنای شکنجه بر دنکعت دروغ
سرش چو کاسه جفا نه تنش چو خرد
مقیم راه مسافر کردد نیست ازو
ایا بمدح سزا ناد ار شمیر این مرحم
غرض برای تو بود اندرین قطعه

شود در عقده او بار رحمت دی سیاه
کند فروخته در تیره جان ناراسه
ز سر جان دل دوست هم بود آگاه
چو شکل او بفضیلت خیو شناسی دلخواه
که از دو نام دو چیست نقش در افواه
ز پنج حرف بود لیک زان او پنجاه
نه زراع است جو زراع همیشه بیت و تباه
که تر دل نماید بلبان خبر من باه
نبات چون ما الخ اکند خلوت گاه
نه شکل خویش بگرد د بجنبش که گاه
سرش مفارقت تن کند بکرده گناه
ازان بند چو سازش دام بر سر راه
چه در تموز چه در دی چه زیر بست چه شاه
برای جذب حسن همچو کهربا از کاه
و اگر نه فارغ از برگ راه سازش باه

همیشه خصم تو باد چو التماس رهی
بضربت زخم شکنجه اسیر حال تباه

بند نادان چه دهی زانکه دگرگون نشود
گر بکرد دانیش از حال بصد بار کمال
خود به بین صورت نادان چو نگاری بقلم

از بد نفس اگر خود به دوران باشد
همچنان با زیدان سیرت و افسان باشد
چو همان کینی قلب بما نادان باشد

اگر شکایتم از هجر یار باید کرد
و اگر نثار ره وصلش اختیار کنم
بمهر باقی بر من کس اختیار مکن
ز بوستان وصالش نصیب این درنش

نه یک شکایت صد صد هزار باید کرد
نه در سگ جان نثار باید کرد
و اگر نه ترک سرم اختیار باید کرد
کلی چو نیست قناعت نجار باید کرد

بشکل سرو ببالد قد تو تا چشم / گلاب تازه دهد شاخ خیزران ترا

برنگ لاله برآید رخ تو تا دل من / زخون دیده دهد آب گلستان ترا

چنین که تاخته بر زمانه اسب جفا / قدر زیاده برد تا فتن عنان ترا

بیا زداد دل ای بر بن امتحان حکنی / که آن متاع نیرزد خود امتحان ترا

مباد خوش دل آن سلسله که دل زهر / که دل ز جان ندهد زلف دلستان ترا

ترا نشانه من دل است در خم زلف / مرا ز زلف تو یکموی بس نشان ترا

مکن فسوس ای خسته دل اگر بگریست / چو دید خنده بدان نیم نار دان ترا

که کوه با عظمت از غم جگر خون شد / چو دید نازکی لعل درفشان ترا

زشام تا بسحر خاک بوس لابه کنیم / که جان و دیده دهیم رشوه پاسبان ترا

بدان امید که دستور یابدم که شبی / ز دیده آب زنم خاک آستان ترا

مرا بگو نزبان بگیره که آن تو ام / که این حدیث ندارد در بیان ترا

و اگر زبان سعدت کبین سخن بگوی که من / بگویم از قبل تو خود زبان ترا

نصیحت دل نامهربانت افزای / که تا بگین یکشد یار مهربان ترا

تو بکرد و دستان کم کن و اگر نه مجد بنظم / بد قرار دو دستان دستان ترا

برک

در چنین عشق اگر افتیم آسانی نیست / کس بدین بیکسی و بی سر و سامانی نیست

تا پریشانی زلف تو بدیدست دلم / دل اهل ندد دل من به پریشانی نیست

تا تو در راه دلم چاه زنخدان کندی / هیچ دل نیست که در چاه تو زندانی نیست

بر سیتری دل دیوانه شوریده من / کار زلف تو بجز سلسله جنبانی نیست

در سر عشق تو شد دین و مسلمانی من / هم اندر دل تو بوی مسلمانی نیست

من پشیمانم از آن کز تو شکایت کردم / خود ترا زان همه از پشیمانی نیست

در همه شهر حدیث من و افسانه تست / دین حکایت همه دانند که پنهانی نیست

یکشبه وصل تو جان ارزد ارزان مفروش / که خود ارزان خرمن سوخته ارزانی نیست

من چرا نوبت سلطانی عشق تو زنم / چون مرا بر در تو پایه دربانی نیست

گرچه بر کشور ثالث تو زبر دست ... / مجد را زیر فلک در همه کشور تا نیست

۱۰۵

در صفت حسن تو طبع غزل گوی انـ | طرهٔ عیشی نمود عادت حسان گرفت
از نظر مهر تو آئینه شد دلش | کاینهٔ آسمان روشن از آن در گرفت

یا ترک من بیدل غمخوار بگوئید | یا حال من دلشده با یار بگوئید
یا از من از غصهٔ من یاد میارید | یا قصهٔ درد من دلدار بگوئید
با تنگ دهانی که لبش داروی جانست | حال مرض این دل بیمار بگوئید
شرح دل مجروح ستم یافتهٔ من | با آن دل بی رحم ستمکار بگوئید
صد بار بگفتید و نیاورد ترحم | تا بو که کند رحم دگر بار بگوئید

باشد که دوای دل رنجور بیابم
حال من دلداده بر سر بازار بگوئید

یارب این واقعه کی بر دل من کرد گذر | که بزودی کند آن سنگدل امشب سفر
هرکز این قصه که خواندی وه که گردید دوش | هرگز این حال که گفتی که کردی باور
ای فراموش شده بر دل تو عهد کهن | یاد کن آخر از آن صحبت چون شیر و شکر
بحق آن وعدهٔ وصلت چه نکو کرد وفا | باز آن بستن عهدت که چو خوش رفت بسر
ای دریغا که همه امید من وعدهٔ تو | که نه آن کرد وفا و نه از این دیدم اثر
آه از آن قول و از آن قرار که خطا بود خطا | که نه از آن وعدهٔ وصلت که مبا بود هدر
طمع وصل تو کردیم هوس بود هوا | دل بمهر تو سپردیم خطا بود خطر
در فراق تو هر آن شب که بروز آوردم | دیده تا روز گرفتار سها بود سحر

ناله و گریه چه سود است چو تقدیر رسد
اینچنین رفت چه تدبیر قضا بود و قدر

ترک من گاه بیهوشی به خندان منست | در شکر خنده لبش تنگ به دندان منست
هر زمانم ز لب خویش جانی بخشد | شد حقیقت که لبش چشمهٔ حیوان منست
گفتمش دی که تو آرام دل و جان منی | دیدم امروز که در خون دل و جان منست
با همه درد بسیار ز من حکیم درمان حیات | چون همه درد دلم زوست که درمان منست
جرم سر دیده نهادم که بر دلش بگرفت | دیده ام جرم دل بی سر و سامان منست

گلی در رکاب عارض تو غاشیه گیتیی	شمشاد پیش قد تو پای ایستاده

در بزم عیش خرمی از دست وصل تو
سازنده تر ز جام لبت منیت باده

تا دور رم از جمال رخ نوز پرورت
بیخواب میخورم ز غم روی چون خورت

زنهار تا گمان نبری کز تو خالیم
دل نیز دستت اگر چه بتن دور م از درت

2 مندیش کز غم تو دل از اکشته الم
ما هر نسیم میل بدروح جاگرت

گر پیش شمع رو بتو ره باشدم بسی
پروانه دار جان بسپارم برابرت

عمر سبک عنان شد بجرم گران کای
زانجا دل سکشته است چو زلف کافرت

سوگند میخورم بخدا که در ازل
بر جوهرم بمهر بر انگیخت جوهرت

سوگند میخورم بحکیمی که حکمتش
آراسته در مشیمه جمال منورت

سوگند میخورم بجلال مصوری
گویند در مبادی فطرت مصورت

سوگند میخورم بلطیفی که لطف او
بر سر نهاد از لطف حسن افسرت

سوگند میخورم بیکی بی نظیر کو
نظاره گاه ناظر من ساخت منظرت

سوگند میخورم بیهشت و لقای حور
یعنی بطلعت رخ خورشید پیکرت

سوگند میخورم بنهال خدنگ سرو
یعنی براستی قد چون صنوبرت

سوگند میخورم بمه چارده شبه
یعنی بنور صفوت رخسار انورت

سوگند میخورم بگه صبح روز وصل
یعنی بعکس نور بناگوش ازهرت

سوگند میخورم بنسیم ریاض خلد
یعنی بنکهت سر زلف معنبرت

سوگند میخورم بخدنگ نوره گذار
یعنی بنوک ناوک مژگان لاغرت

سوگند میخورم بدم بلبل فصیح
یعنی بدان میان زبان سخن درت

سوگند میخورم بلب چشمهٔ حیات
یعنی بخندهای لبان چو شکرت

سوگند میخورم بدو زنار تابدار
یعنی بدان دو زلف دل آشوب لاغرت

سوگند میخورم بدو جادوی بابلی
یعنی بدان دو نرگس شوخ فسونگرت

سوگند میخورم بدو خم یافته کمان
یعنی بدان دو ابروی چون مشک اذفرت

سوگند میخورم بدو شاخ بلور عاج
یعنی بدان دو ساعد سیمین دلبرت

واگر که برد هزار سر خاک من گیاه | بر هر ورق نوشته بود ماجرای عشق

ای که بی چشم تو چشم من بجز چشمی ندید
هیچ چشمی چشمی از چشم تو نیکوتر ندید

که می برد ز من خسته دل بیار پیام | که میرساندش از لفظ من درود و سلام
کرا مجال بود کز ملال خاطر او | در افکند سخن من بالخصوص پیام
کراست زهره که با آن نگار زهره جبین | کند حدیث من آغاز از سر اکرام
ز ماجرای من او را که میکند آگه | ز واقعات من او را که میدهد اعلام
که میرود که بگوید که حوت باد جلال | ولیک بی منت این عیش و کام باد حرام
که میدهد خبر آن نگار مهر گسل | که نیم مرده عشقت تمام گشت تمام
مرا دمیست بصد باره بی تو صبر چه شود | که هیچ می نپذیرد دل بصبر و چه آرام
ز حال زار من او را خبر دهید کهی | که میسوزیم ز غم آخر چه میخوری می و جام
بلب رسید مرا جان از آرزوی لبت | چه دقت آنکه تو بر لب نهاده لب جام
من از فراق تو سرگشته ام بکوه و کمر | تو همچو کوه کمر بسته بکینه مدام
شدند شیفته از آه من وحوش و طیور | بسوخت بر من مسکین دل سوام و هوام
زبس که در غم هجرت ستوه گشت دلم | کهی براغ کنم جا کهی بباغ مقام
بخواند در سحر این غزل به پرده راست | سماع کرده ام از بلبل فصیح کلام

کجاست آن صنم سرو قد سیم اندام
کجاست آن بت خورشید روی ماه غلام

چشم بر کن بفراق من مسکین ای ماه | که جهانرا ز سر شکم بلغ (؟) ابیل ز ماه
بوداعی من دلخسته برنجان قدمی | که ندای قدمت باد دلم بی اکراه
ناله مهلت ندهد خود که کنم با تو حدیث | اشک نگذارد چندانکه کنم در تو نگاه
جان بکوشم که بامید تو پای بنهد | چاره این دل مسکین چکنم داد ملاه
اجزای صبر کجا بی تو بفریاد رسد | کز پی روز چنین شب شبنمت چند سیاه
با ملامت کر من کو بچه دل صبر کنم | با چنین حال پراکنده و این کار تباه
دل بشرمیت شده جان بسر ره شده شاه | یار در پرده و من مرده در آن بر سر راه

چنان ز پرده عشاق این غزل بسرود
که برگرفت ز عشاق پرده اسرار

بوقت صبح نخسبد کسی چنین بیکار
نخست ساقی برخیز و جام باده بیار

بر آب بسته عکس یاز صراحی آتش تر
که زو دیگر زد این خاکدان باد و قار

خوش است مستی اندم که بینش همت هست
بود ممالک عالم حقیر و بی مقدار

خرم نبود داشتم دل پرغم را
هجری تو خزن کرد دل خرم را

من تلخی عالم نبو خوش میکردم
با تلخی هجرت چکنم عالم را

ای دل ز جهان بجز جزای مطلب
سرسبزی ازین کوز سدابی مطلب

در عمر دمی خوش از جهان میطلبی
آندم بجهان ز جان نیابی مطلب

در عشق تو گر شود مرا خاک نقاب
بس دل که شود ز داغ جور تو کباب

بس روز که بر در تو من در دوری
بس شب که خیال من به بینی در خواب

گفتم چو بدامنت فرو جام شراب
در توبه گریزم بزنم نام شراب

چون با دل سنگ آشنا شد غم او
زین بس من و یاد رویت و جام شراب

ای دیده خوک بیش دندان تو خوب
با چهره تو بود نه معشوق طلوب

از زردی تو خوی تو بسی ز شب است
با زشتی خوی تو زیر و نیز خوب

ای لعل تو پر نکته شیرین غریب
بازار دل خسته غمگین غریب

زان رو که نی غریب مسکین چو منی
بخشای برین عاشق مسکین غریب

1 ای عکس رخت جو عکس آینه در آب 1
آیینه رخ ریار دیده پر متاب

جون کودک مکتبم که هر شب بینم
از عشق رخ تو روز و دیده بخواب

از اشک که خم نمونه گلزار است
چشمم ز غمت عقیق لولوبار است
دین جان خراب گنج سراسر است
ما را ز غمت فایده بسیار است

دل در برم از فراق دیوانه وشست
جان در تنم از حادثه در کشمکش است
در شادی و فتی که بوصلت برسم
با این همه ناخوشی مرا وقت خوش است

در عشق بجز رندی و خودکامی نیست
مستوری عاشق بجز خامی نیست
گر مست بنام زشت ننگ عشق
افسرده نشان ز عشق نیکونامی نیست

دریای سرشک دیده پر نم ماست
وین بار که کوه برنتابد غم ماست
در حسرت همدمم بشد عمر عزیز
ما در غم همدمیم غم همدم ماست

گفتم که باندیشه و یا رای درست
خود در ابد رانداز م از بن و عهد
کز مذهب این قول ملالم بگرفت
هر یک زده دست بخجر در شامی نشست

در فرقت تو در تنم از جان باب است
بی دیدنت از دیده مرا آزار است
بی قد تو باغ بر دلم زندان است
بی رنگ رخ تو گل بچشمم خار است

گویند شراب کم خور ای پر خراب
تا ره نزند بر دل بیدار تو خواب
چه جای شراب خواب کز تلخی عیش
گر زهر خورم روا بود خاصه شراب

دی مست چو سرو سهی آن سبز قبا
بر دست گرفت باشه صید ربا
با باشه چو با صد چوبان بکذشت
این مرغ دلم ربود آن مرغ هوا

١

بسم الله الرحمن الرحیم در حمد و نعت

دیوان خواجه بدر الدین شاشی

حمد آن سلطان عالم را که عالم پرورست | نفس او در راه ایمان از تن و جان رهبرست
عالم ایجاد او را در نظام ممکنات | اهتمام نه غرض در عهدهٔ یک جوهرست
دایهٔ مهر و را بهر بلوغ بی پسر | خوابگاه چار زن زیر این نه شوهرست
در بیابان گاه قهرش بر فضای کاینات | قطب را دایم جنازه بر سر بی فخرست
صبح خندان لب ز سهم تیغ هجرش سحر | با گریبان دریده زیر نیلی چادرست
بر در عزت تجلی جمال کبریاش | عاشقان را عقد مروارید بر طشت زرست
چهرهٔ زیبای ایشان را به کار قدم | در شبستان عدم گاه از ازل صورتگرست
در رخ خالی نشستگان را مهوش آفتاب | بر سر این نه خم فیروزه زرین ساغرست
حاجیان پیوسته در محراب فرمان آورند | ترک پستی را که طفل هندوش اندر برست
انجمان را آراسته مشاطهٔ تقدیر او | زلف عارض را که گویی در بهشتی کافرست
انجمان پیراسته به پرتو همیرای او | چشم و ابرو را که گویی در هلالی اخترست
از سحابش ماه رویان ایشان آفتاب | درج در در نقاب انگیزه یاقوت ترست
در ضیایش کلعذاران را به بستان جمال | بسته مثل غنچه با دام عیش عبهرست
سبزه زاران آسمان را در بنای عدل او | مرتع آهوی ماده سینهٔ شیر نرست
طوطی پران گرد وی هوایش بی جسم و جان | دانی جمع از کس سحر عنقا زرین بابرست
آن منزه ز اول و آخر که ملک وجود | عالم و آدم ز نور اول او انورست
آنکه روز بار رحمتش در فضای هر دو کون | حاجب دار الجلال خاص او پیغمبرست
مشتوای ابیا خورشید روی والضحی | آنکه امت را شفاعت خواه روز محشرست

بلبل آسا فکن با بحر حق آن فر سخن گاف | آنکه خاکی نه فوق ش[...] انور است
عشق از آدم خاتم پیغمبری در دست او | زان نگین پیش او بر صدر عالم آورست
هر سری کز خاک پای او بر روی خود نخست | بادیه پیمای گو چون نور رو بر عالم آورست

[illegible]

تا کمان سحر کشش تیر را متصل است
حلقه در گوش رشته با دهر جا کردن است

تا کمال بدادر اقبال شاه خاور است
خاک زیر پای سلطان دهر جا بر ور است

خانه زرین باد یکسر شش غدار ماه باد
لایق گوش سلطان این رشته پر گوهر است

از نام تو بر کام و زبانها شکر افتد
وز بوی تو در گلشن جانها اثر افتد

بر یاد تو ناهید اگر چنگ بر آید
صد قطب برقص آید و از چرخ در افتد

خورشید چنان مست شد از ساغر مهرت
کو را خبری نیست که بر بام و در افتد

بهرام ز سهم تو چنان خسته که شام
بر چهره او خون جگر را گذر افتد

هر دل که نشد تشنه دریای وصالت
سنگیست که در خاک شعله تا سحر افتد

در دایره مهر تو هرگز نشود جمع
آنرا که نظر بر ورق ماه و خور افتد

چون صبح که زد یک نفس از سینه پر نور
کی میل بخواب آرد و مهرش بخور افتد

هر صبح خطابی کنم مسیح خوان
چون آتش وجدش همه در بال و پر افتد

گاهی بدر کلبه در عرفان بکف آور
زان آتش که نه طارم ششش ذره در افتد

اندیش از آن روز که از ولوله صور
منشق شود این گنبد و این خشت زر افتد

تا چند ترا از هوس زلف دلارام
بر طشت زر از دانهٔ عنبر در افتد

زان زلف پریشان شود انجم صفت از مهر
کان زلف نه شاییست که گردش سحر افتد

هندوی سیاهیش که از جنبش هر جا
از کنگره ماه نگونسار در افتد

ابروش کمانیست که هر تیر کزو جست
تا پوست جگر دار شود بر جگر افتد

وآن خال بلاییست سیه کز سبب او
در عالم ایمان تو صد شور و شر افتد

کام و لب شیرین خود ای دوست مکن تلخ
آن دم که ترا در قدح شیخ نظر افتد

کان ماه دو هفته است که بر برج ملالت
هر لحظه ورا جانب پروین سفر افتد

در میکده رو که یکی قطره ز جامش
بر عرش چکد تا با بدی بی خبر افتد

در نغمه ... چرخ بدر رقص
رقصی که کلاه زرش از فرق سر افتد

ور باد برد بوی بخارش بسر کوه
دامن بسر آید ز میانش کمر افتد

در مجلس خسرو نه همانا که کسی را
زین قطعه شیرین بپای موسی بر سنگ افتد

۲

ای در دل هر سنگی از نور تو تاثیری — هست از هوای تو در صومعه هر پیری

ظاهر شده بر عاشق گرد سر کوی تو — هر ذره خاکی را خاصیت اکسیری

مستان صبوح از غم گردند خوش آشنام — کز صبح جمال تو بنمود بشارت بیری

خوبان فسون بستن مانند پری داران — دیوانه کویت را در خانه بزنجیری

هر چند به پیر داری از آه دلم می ترس — کز سینه مجروحان هر آه بود تیری

ای بلبل کم شو تو صید صنم خاکی — کو بر ورق لاله داغی بنهد از قمری

مرغان ز بی آلهی را باز رقه روحانی — در دام کجا آرند نفس از بی زنجیری

چون ماه سپهر از غم از خط سیاه او — کان قافله مورست صفها زده بر شکری

چون مردمک چشمش هندی که بود او را — در صورت آهوی جادوی کشمیری

رو شاید قد سروی آن گلشن سبحانی — کو را نبود بر رو گلگونه تزویری

از عقل بدر شو بدر با لعل که هست از سیم — تا یافته حرفی عشق بگشته تقدیری

الفاظ در اکو سی عقد شکر آلوده — از سحر حلالش خوان در صورت تذکیری

کو هر به نثار آرد در ها همه بار آرد — تا نقش خیال مدح ز و یافته تحریری

من هاوح سلطانم جایم صف دربانم

زین مرتبه جایم را پیرایه تدبیری

وجه زر از رو می رد بسرخ لولو بار من — قلب شد نقد روان از روی چون دینار من

هند وی کیوان همی تفروخت شادی زانکه — مشتری تنها دو نقد راجی در بازار من

بیش از آن کین بیضه زرین قبه طرب زر — در خروش آید خروس از نالهای زار من

هر سحر مانند شمع از اندکی عمر خویش — صبح را در خنده آرد گریه بسیار من

همچو آه سرد صبحم گریه‌های گرم شمع — آتش اندر خور زند دود دل افکار من

با همه مهری که دارد صبح خنجر می کشد — تا چه بازیها کند این گهر در کار من

خاکسارم باد پیما آبرویم رفته هست — کو برد تا شادمان گردد دل اغیار من

کو روان شو سوی چشم درد آبی مرا — دانه دانه خون دل از دیده پر نار من

اگر سر بکرد عطارد گو آفتاب تیز شو — سر نخواهد یافت زین قد کمان آثار من

در کمان چرخ گر آتش زند تیر سحر — خم بگیرد حلقه از جوشن مقدار من

زین سبس کوش من و نعل سم گران تا … حلقهٔ اشراف ملک و دانهٔ شهوار من

تا سنگهای لعل شد بر طشت مینا ریخته … بر روی وی از زلف شب مشک بر جا ریخته

در کام وی وصف سر من لعلستان سیم بر … خاک سینه زین غم نگر بر فرق و بالا ریخته

به در سپهر یکشبه بزار سیمای کله … یک ذره و نوطه به بنه هنگام سودا ریخته

آن جنگ من مطبوع و دف ربیت تر بیت رف … دل ماهی وان کز صدف پور ابر اعضا ریخته

موسی سر غولت ناب زر لف مرغولت ناب … دل مشک مرغولت شب بر دشت و صحرا ریخته

بت سنگی سیمین سرش سر شگان روی در بر … وز زعفرانی معجرش شد آب دیبا ریخته

اطفال پیش این سلب در مهد مین جنگ لب … وز مهر شان بستان ثنیش مصفا ریخته

من زنگی و رومی بهم آن در دق و این دروم … وز حلق شان سر سجدم زین غصه صفرا ریخته

زرین صدف نامه ربره است نقره و عنبر هم بر بیت … وز ابر دریا ها درت لولو بهر جا ریخته

آن نقطهٔ یاقوت شان جر این الف گردو روان … اوراق گل بستی از آن بر لوح غبرا ریخته

آن شاهد تب لرزه و او هر طاس خون سازد نزار … آتش سود بر خاک و خار از تف خارا ریخته

آن آسوی آتش فشان شیرین حرکت گیرد در دهان … زود آب خون کرد و در دان در حقه خارا

وز جاه زهره آفتاب دلو آرد ماهتاب … تا گرد آب انتها بر روی گرما ریخته

بزان زبهر مهر زر کافور را با مشک تر … یک ذره کرده مهر سحر زر بی محابا ریخته

چون دست خورشید گر کم جمشید بدین علم فریدون … آن مهر و مه از خاک قدم آبی مسیحا ریخته

مولا امیر المؤمنین سلطان محمد شاه دین … هم برده آب آستین هم فر دارا ریخته

چون از خلیفه شاه منشور آمد با لوا … شد باز نور والضحی بر فرق طاها ریخته

کفر از جهان بر داشته تخم سعادت کاشته … جودی که در دل داشته بر فرق دانا ریخته

آمد برمن شفق عقد ثریا ریخته … بر لاله از بادام تر لولوی لالا ریخته

بر لعل غلطان زر بسین گل توان ده قند نوش … واز عنبر افشان زور سرش بر خاک دریا

با وام او عنبر فشان عناب و سرکه فشان … بجگان روی می دوش از آن هندوی مینا ریخته

از زخم ناخن بر عنب ها از شفق کرده سلب … من ساغر غم از لب بر جان شیدا ریخته

طابروسهم چون رسد سوی جناب حضرتش … زانکه هزار ساله راه زان سوی طاق حضرت است
ای که کمینه پایه‌ات معنی چار ملت است … وای که کهینه چاکرت حاکم هفت کشور است
بحر سخاوت ترا قلزم قعر جباب … از سر ازح موج بین هفت محیط برتر است
نفس جهت وسه بعد را جو شو نزاد یک خلف … تا که بزیر پیه در جنبش چادر مادر است
هست بیابانی که تیغ تو بتر آسمان … زانکه بهر کجا رسد منزل او دو پیکر است
سیف تو شد تموز کین باسح تیر تیره … زانکه کمان چرخ ازو گوشه نشین و مضطر است
تیر ز سهم تیر تو تاب گرفته چون کمان … از پی آتش این زمان میل بسوی آذر است
روی سپهر چو تیر شد راست بنیزه کلک تو … چون کژ تیکه در کمان ابروی طاق دلبر است
خنجر اگر بحک تو هانی بنت حامل ما … بر سر نیزه خصم تو راقص کام اژدر است
خشک لبی که سر کشد از خط حکم تو دمی … چهره زرد او سیه چون خامه خوش سر است
در بر و بحر کف تو زنگی زرد جام را … سه خفتنی به قفا جانب روم رهبر است
بر سر دشمنان تو کاسه لعل مکان گر … دیده خون گرفت او کو نه روی اصفر است
بر سر طاس سیمگون یکشبه دهر خصم تو … وان شب بهر شب از عناکان زرگوهر است
گرد نهنگ نیلگون حلقه زدند ماهیان … قلزم تیغ شاه را قطره آب در بر است
روز مصاف خنجرت لاله فروز کند است … گاه طرف بدولت بر سر کوه صرصر است
کوه بکو اگرچه روشنست در آب می‌نهد … ماهی چرخ خوان که او منزل اسعد اکبر است
شیر بدور حکم تو غاشیه دار و در بر است … باز بعهد عدل تو دانه کش کبوتر است
کار زمانه قلب شد از کف تو که این زمان … بحر غنی است مفلس و آنکه گدا تو نگر است
خلق تو گفت تو عرش را گرنه فرش تو نرم … گفت که خاک پای تو بر سر من برابر است
1 تا که سپهر آب گون فلک غلامی تو زد … از سر حسرت آتشی بر سر شاه خاور است
بگر گران بهای سن عقد درست گشت سیه … با تو نکال چرخ گر دشمن آنکه بغمزه دلبر است
1 سر و قدان بحسن را بر لب جوی دلبر … تا که بنات بنرشان بسته بگرد دیگر است
باد چو عمر و روز شب دلبرک در بر است … کاینه لقای تو تا دم صور انور است

1 دل چو قراضه پاره با دارنه چو زر بمهر است
سینه چو مه دو نیمه با دارنه ز مهر تو پر است

[illegible]

۱۱۱

[illegible]

کف شه گنج دریایی و یک قطره ازو | گر حلق خشک خصمان زاید سوخت کامش
رخ صبح زان سرخست کو خورشید انور را | تشنه کرد با تیر سیه ال بهر آشش
محمد شاه بن تغلق که چون بر تخت حکم آید | کند الهام ربانی ز راز غیب اعلامش
محیط در لطف عالم که با آن بر دل دریا | همه تن آب شد از شرم فیض بخشش عامش
دو واج عمر در برباد و تاج سلطنت بر سر | فلک در پایه تختش ملک در وصف خدامش
الا تا آتشین شیر پلنگ اندام راهزن شب | چو زرین تخته می تابد در شب قلب آرامش
سیه رویی که چون خامه کشد سر از خط حکمش | زبان ببریده شق کرده چو کلک زرد اندامش

برین در بدر شاهی را سخن شیرین غلامی دان
اگرچه خسرو عالم کند فخر زمان ناشش

جبرئیل از طاق گردون انزلنا گویان رسید | گر خلیفه سوی سلطان خلعه و فرمان رسید
همچنان کز بارگاه کبریای لایزال | از پی عشر محمد آیت قرآن رسید
مر سلیمان را که کوس ... زد بر تخت | سر مهرش مصحف از داود خوش الحان رسید
شاه عالم را ابر کل مطلق حق داد امام | وین خبر بر هفت کشور بر سر شاهان رسید
نسخهٔ فرمان شاهان جهان منسوخ شد | کاصل توقیعات دار الملک دیوان رسید
چاه حاسد را چو جاه یوسفش بی آب شد | خلعه مصری کی از کنعان بهندستان رسید
حاسد آتش نژاد خاک بر سر گر نبود | گر خضر سوی سکندر چشمهٔ حیوان رسید
ملک را باز و قوی شد دین سرافرازی نمود | شرع را حرمت فزود و رونق ایمان رسید
کیش داران ضلالت را گرفت اکنون ... | پیشوایان شریعت را اجازه جان رسید
راست عید مومنان آمد که بر سالی دو بار | از امیر المومنین خلعه سوی سلطان رسید
زان نثار ریبا که بر فرق سلاطین کرد شاه | چرخ را از سنگهای لعل رخ انبان رسید
آسمانها هفت دامن تیر بر چرخ زر و | صبح با یک طشت زرین آستین افشان رسید
آن یکی پیغامبر است و دیگری خند رسول | نیست کفر این حق توان بر سر که این پیمان رسید
هم بتاریخی که ماه و سال هفصد شد فزون | زین سفر ماه محرم سابق شعبان رسید
راست گویم ماه حق سوی جناب ظل حق | صبح وار از آفتاب ملک در خندان رسید
دف بکف رایت بدوش اطرب و ندیده چنگ | رقص زنان شد چرخ از صاحبقران دوران رسید

[illegible]

فرمان صدر یافت که آیین دلفزای — پیدا کنند کله کاران پر هنر
در جوف جا نعبه آیین که بسته شد — نه چرخ بود دیگ مگس پیش در نظر
هر قبه نو عروس زر اندوده بهر — هنگامه دار مجلس خواران نغمه گر
خیاط چرخ دوخته بر این قباش — از پردهای سبز زر اندوده زان بیشتر
بهر بساط صحن سرایش که جنتی است — طاوس هشت بال مرصع گشاده پر
در برجهاش طارم نه طاق سایه جوی — بر حوضهاش کوثر فردوس رشک بر
در صفحهاش شعر طرازان شعر نویس — در طاقهاش نغمه نوازان زهره فر
فراش آسمان در اوبه آستین — صدران با عمامه و شاهان با کمر
در گرد او برای تماشای خصم او — اظهار کرده بر سر آیین خوبتر
بانی این عمارت و آیین نگار او — روح القدس با شهنشاه نامور
این جشن شاه دست که از حضرت امام — آورده اند خلعت و فرمان معتبر
مضمون این که در کنف حفظ شاه باد — بر روی خاک آبی و بادی خشک و تر
اقلیم ترک و روم و خراسان و هند و شام — ماموران او به بد و نیک و خیر و شر
گر چتر سبز بایدش اینک لباس چرخ — در تلوح لعلها بدیشس اینک عذار خور
القاب شه که بر سر منبر برد خطیب — سلطان شرق و غرب شهنشاه بحر و بر
سلطان دین محمد تغلق جهان بعدل — ماه زحل مکانت و شاه مسیح فر
خلعت بریک مردمک چشم داد امام — تا نور شمع در دل مردم کند اثر
ای بر قبای جاه تو از روی کبریا — از اخضران لالی و از به ترنج زر
وای بر کنار گوشه کند وری سخاست — خوان بیز را آهوی ده ز شیر
تا در ریاض جشن جمال جهان بود — بادام عین نرگس بربسته تر از شکر
در چشمه مهابت عدل تو ز اهتمام — ایمن شده ست آهوی آزاده ز شیر نر
باد ابلعل حل شده اند ده خصم را — بام و در سرا چه بر آن مردم بصر
رویش سیاه باد و زبانش بریده باد — چون خامه هر که از خط حکمش کشیده سر
تا زیر تیر چرخ که تابش بود نقوس — هر ماه که پیر شود که کمان سپهر
بی برده باد و در دل بی مهر دشمنان — پیکان انتقام تر اناوک سحر

زهی سکندر کشورکشای عالم‌گیر
که نعل مرکب او بهر افسر دارست

ز طول و عرض جناب تو کمتر انجمنیست
مسافتی که حس در ایمان زمین سماست

بساط عدل تو ناصف کند گر جهان
زهر آنکه عدو از میانه ناپیداست

کشاده پنجه دهن باز شیر بر چرخ است
کشیده تیغ و کمر بسته کوه در صحراست

زبان تیغ تو هر حلق خصم تر نکند
از آنکه قطره آبی بیانه دریاست

قلم که زر دجا بند و نیست در کف تو
اگر چه آب کش رو بیان ماه قفاست

هزار بار سیه کرده چهره هر را
هنوز در سر او امتلای آن سوداست

نکنند و از شنید بکار بالش ناز
چو حلقه بر در او هر کرا که پشت دوتاست

کشاده کویم عیدست خلق را آن دم
که بسته کردن خصمت برای قربانست

همیشه تا که ز تابش مجمر زرین
بهار غالیه دان و نسیم باد صباست

گل سعادتت از خار چشم باد بعید
که سروذات تو بستان ملک آراست

دوش چون شاهد حبش آینه در دهان گرفت
ترک نسیح پوش سر ترک کلاه زر گرفت

باز سپید شد نهان زاغ سیاه از طرب
مطرب بنج شو به راه سر خواهران گرفت

قرص شکسته می‌نهد بر سر سفره بهشته
قطب چو ز اطلس سیه خرقه طیلسان گرفت

کرد سپاه ترک را لشکر هند منهزم
بر زر زد و بیضهای جمله در آشیان گرفت

خنجر که باز باز زر بر سر چتر نیلگون
دور فلک که طشت زر از سر سفره خوان گرفت

داشت در آستین نهان بار دو زر زد آسمان
بهر خدایگان زمان ملک همه جهان گرفت

صبح چو تاج زر گرفت از کف خازن فلک
گشت پدید باز مرغ از غم دل افغان گرفت

صبح دریده جیست از آن دامن آسمان گرفت
سوی جناب شه شد و روی بر آستان گرفت

پادشه جم اقتدار احمد موسوی لقا
آنکه همای چتر او بر سر مکان گرفت

خنجر که بره در دهن لاله در فشان گرفت
کشتی لعل باده را بر سر بادبان گرفت

بس کم سحاب بحر و بر بر سر کوه موج زد
لاله ز ژاله در چمن لولوی شکران گرفت

غنچه چو دید زاینه سر م کم و کشیده بر
حقه غازه بر سرش بنجه و شمه نیان گرفت

٣

بر ورق لاجورد نقطه زر زند رقم ... سوی لب ما بیار جشن جام ای صنم

زاغ سیه تا نهاد بیضه زر از دهان ... بلبله را می چکد از پر منقار دم

جام چو ماه تمام شد سوی پروین روان ... ماه نوش در قفا شیفتنش در شکم

کف چو بر آمد ز جام جام بر آمد بکف ... راست چو زرین صدف سینه پر از قلب یم

نقد روان در نهاد و زر ز قلب از لعل ... دولت از غم رهد جانم سازد رقم

خیز که وقت سحر غمزده را می دهد ... می ز خمستان عشق ساقی نرم قدم

از پی تشنه دلان طاس فلک بر کشید ... ساغر زرین خور از دهن صبحدم

دوش که قوس هلال چون زه سیمین نمود ... گشته پر از گوی زر جیب قبای ظلم

در عوض تاج لعل داده از که کشان ... قطب سیه پوش را جبه زرین علم

شب همه شب آسمان ابله رو هندو نیست ... حلقه بگوش هلال بردر شاه عجم

سایهٔ لطف اله خسرو عالم پناه
ماه سپهر ستاره بساه شاه محمد علم

گر نه کشیدی ز رنگ زلف تو بر چین چشم ... ترک تو پیکان ناز آب ندادی بسم

آتش گویا تست تکیه گهی کرده مشک ... سنبل بویا تست خم زده گرده بقیم

مر بکمند آورد سنبل تو هر نفس ... نخجه پدید آورد آتش تو دم بدم

هست بر اثبات چشم تو نص صریح ... دارد از آن نور بر سر صادق رقم

چاه زنخدان تست از لب ما خشک تر ... چند برد آب چاه چاه تو از قلب یم

دیدهٔ بد اختران ریخت ز مهره چو دید ... روی تو از خور فزون لعل تو از دُر دُرم

شحنه ابروی تو داده بحاجب کمان ... تا ببرد ترک مست دست بتیغ ستم

خامه بعدل شهی گو سر تیغ زند ... گردن پیدا و را چون سر خامه قلم

ای کف و شمشیر تو قطره آبی و یم ... قطره تو مار بار از یم تو بحر نم

رومی سودای است کلک تو کز راه بحر ... مشک بچین می برد از حبشه دم بدم

هر که کند سرکشی از خط حکمت چو شمع ... باد بدو دهفار روی سیه چون قلم

تیغ ترا با قضا سر قدر در میان ... خنگ ترا چون قلم ماه بزیر قدم

ملک تو لایقست ملک بدشمن بلی ... فرق فریدون و تاج گاوه و سندان و دم

نگینه دارد هر جار بالش زرین — کسی که دست ترا بوسه داد چون خاتم
هزار بچه رومی بهر شبی زاید — ز بهر خدمت تو آسمان هفت شکم
چو دید دولت بیدارت از جهان بگرفت تخت — گرفته دست برادر اجل بخیل و خشم
نه فتنه ماند و تعدی نه ظلم ماند و جفا — نه ستم ماند و دیگر نه جور ماند و ستم
الم ندیده ز لطف زبان باستفهام — که زان الم خبری نیست مبتدا را ضم
زبان بریده و تن زرد و روسیه بادا — کسی که سر کشد از خط حکم تو چو قلم
نگارخانهٔ گردون ز نقش رفعت تست — که رخت بخت خرد مشتری به بیع سلم
بر آستان تو یک حج در آن که صد عمره — که پایگاه تو آید به پیش کاه حرم

لوای فتح ترا نصب آنچنان کردند
که افسر سر غولست طاسک پرچم

چو ترک امرده شد سوار بر ادهم — سپهر بر سرش افشاند طشتهای درم
کلاه نقره خاشش ز اختران مرصع — قبای اطلس سبزش ز کهکشان معلم
ز رادی عود ای ورا ترنج زر باشی — ضیا به چهرهٔ او را طلوع صبح دوم
گشاده تابش او شکلهای زیر زر — کشید بر سر او شام سایبان ظلم
چه چنگ می شود از قرب تو الی جوز — فرو ترست ز هر دو باتفاق ام
گهی شود چو کمان و گهی سپر گه تیر — به حور روی و زلف زره برگره نگار صنم

مگر شهنشه هندست از آن نهد هر سو
هزار کرسی زرین برین کبود خیم

چو ماه من کشد از هند گرد ترک حشم — ز ملک سینه بر آید دمار لشکر غم
شفق مثال بخوناب دل کنم مرقوم — کتب بهای غمش را کتابهای علم
زهی لبت که گهر تشانده دریا قوت — خطت ز غالیه زنجیر بسته گرد بقم
ز پستهٔ تو دل شور بخت یا بریان — ز حلقهٔ سر زلف تو کار و بار درهم
بجز دو زلف توای زهره هلال ابرو — که دیده سایه که بر آفتاب گیرد خم
کم آمدی و تشدید تره بدر از بی انکه — تو ماهی و چه عجب باشد ار بر آید کم

ردای

اول او مال ده نیمه پنجه دوم — شیوهٔ او خود یکی بیش نه یعنی دو چار

از صد و هشتاد او گر فکنی اندکی — باقی او را توان خواند یکی بی ریا

تخت که ماه را چه خسرو و شیرین سخن

دستگه شاه را تو خط فرمان روا

تا بزند بر دلی چشم تو تیغ جفا — قوس تر اشتریست زهره بتیغ وفا

زهره و ماه تو اند هر دو بهم در قران — شده به تو منخسف رغم رصدساز را

زلف تو از روی تا پایهٔ خورشید پوش — لعل تو در آفتاب ذرهٔ پروین نما

بر رخ بدر اختران آن شفق آلوده اند — کز طرف روی او ز روی نماها شده جا

خط تو بر گرد گل مار شکن در شکن — چشم تو در باغ حسن آهوی ترکن چرا

مار سیاست در امور چه رو دکرد — داد من آنکه دهد شاه سلیمان نوا

شاه فلک آستان ماه ملک آستین — مهدی عیسی جبین موسی [illegible]

آنکه ز فیض عطاش آز گدا شد غنی — وانکه ز فرط سخاش بحر غنی شد گدا

روز وغا چون گرفت قطرهٔ آبی بکف — بحر ز سهم آب شد بر تن خود چون هوا

وقت سخا بر فشاند بحر کف او درر — پر عرق سرد شد عارض ابر از حیا

هست فلک رخش او گر کف لگد بخش او — پر ز درست زر است روی زمین چون سما

کفش گدای درش چون بکشی میخ نعل — خاتم دستش کند حاتم دست سخا

بر سر والی روم چاکر او تاج نه — بر سر خاقان چین بندهٔ او بادشا

ای شده ز انعام تو در چمن از زرکشی — دامن خاتون گل پاره به هفتاد جا

چشمهٔ خورشید را گرد و طاف میرود — بنده کند جرم تو بر سر لای جا

گوشهٔ ایوان تو جاده‌ی هفت آسمان — بندهٔ دربان تو خواجهٔ هر دو سرا

گرد فنا بر سر دگر ز تو یک حمله کرد — جمجمهٔ خصم شد گرد فنای فنا

تا بکه اوج خور بر سر ایوان ماه

ساعت هر روز او هشتهٔ روز جزا

جو باد شاه جهان گیر عالم بالا — بفر دخانه سرد و زیر شد تنها

کشد حصن تکرکوت را که سنگین بود — شه زمانه بتاریخ ادخلوا فیها

بدان خدای که صبح افسر یاقوت / نهاده بر سر این چرخ لاجورد قبا
نه از سپهر و نور فراز حضرت شاه / نه تار ماند و نه پود از ردای عشر ما
همیشه تا که ز دوران کلاه زر بوشد / قبای سبز مرصع شب سیاه ردا
ز دور چرخ بدوران شاه می خواهم / که پیش بدر نگردد ز آفتاب جدا
هزار سال بقا پادشاه عالم را / ولیک ساعت آن یک سال ضعف روزها

ز حلقهای پیران سوکواره جان هاد
شمار سی و یکی دانه لولوی لالا

بر سر چاه زنخ بین آهوی زرنگار را / میل سوی کمان نگر ترک ستان گذار را
بر سر طاس انگون سوی سرای مشتری / رقص کنان دوان نگر ساغر زرنگار را
رومی روز از سر رفت کلاه زرچو شد / صدر نسیج یک نشست باز زنگبار را
نقطه زرد تا شده بر ورق سحر قسم / بو که بدست آورم چون قلم آن نگار را
خیز که لاله بر سر سبز فشاند نسترن / رو تو ز لاله بر فکن سنبل تابدار را
همچو سفینه جان بلب آمده در محیط غم / این همه هست از توام نیست زبان گذار را
بسته حل شده سوی عقد گران شود / گر تو سوی شکر بری ساغر خوشگوار را
بذر برار شفق این ستاره راز غم / گر تو شکر فشان کنی لعل ستاره بار را
مار سیه چو حلقه زد گرد سر تو لاجرم / حرز بقای خود کنم مدحت شهریار را
شب ز سر هلال اگر سلسله بنجهد / هر ز قصب امان دهد چاکر پیشکار را
در بر و بحر جای من زنگی زر دجا را / یسم بزیر پای من ترک سیه ازار را
قهر تو گر خواص او منع کند کی بود / میل برادر اجل زاده کوکنار را
حاکم طول و عرض ارض انکه هزار طعنه زد / نعل سم سمند او تاج سپهر یار را
والی عرصه جهان شاه محمد انکه زد / بر سر طاق آسمان خیمه اعتبار را
ای ز نثار بزم تو ریخته مطرب فلک / در کف زمردین گوهر بی شمار را
هشتم هفت خوان چون کاسه خوان محلت / شیر سپهر نگون کند حاسد نر سوار را
دایره فلک کم از نقطه شاد در میان / عرصه چو داد تو صحن سرای یار را
روی فلک ز روشنی گلگون کرد اگنه / پیش ند بده کس بجبین زنگی زلف تار را

زهی ترک کمان ابرو دو چشمت راست بر تیر
شانها کرده بر کرد و لولو طفل بازی گر

تو آن سرو گلستانی سر... در یکی غنچه
من آن نالم که می‌بارم دو صد نسرین ز تک عنبر

من سرگشته را زلف چه رو آشفته آمید
همه روانسک چون من همه تن دهن چون ساغر

لبت را در شفق پروین بدر از مهر و انجم
پریشانی او پر شد بعهد شاه بحر و بر

چه بحرست آنکه چون آب روان موجش زند آذر
کنارش در میان سر میانش مسکن آذر

محیط پنج شاخ از وی برد یک قطره زان هردم
که خواهد کز رخ عالم بشوید گرد شور و شر

زبان کردار چون روییم بیوی خون کرد اندوه
مژه دیدار چون چشم همه رویش پر از گوهر

ز بحرش سنگ یکدانه ز وصلش زر نبی نازد
اگر روزی سرافرازد بباید از ملوک افسر

فرو زد لاله آن دم که در برگ بهار آید
دهد بر مردم دیده خیالش برگ تیر

چو فرخ ار بکشش دارد همه رویش بر اخضر
نهد او پیش دار و رنگش تیره دل اکبر

سه حرف نام طوطی سلب کزین زبان دارد
دو بلبل زیر خود دارد که او را جا صد شکر

برهنه گر برون آمد جوابمان زاد جانه
در اندازد به سر عزت فقار دشمن سرور

چه برقست آنکه برق جنگ می‌ریزد بابر
چه حرفست آنکه سر در مشک دارد چون خورد خنجر

چو شمع ار سر بر بندش گری سیم سر ساعت
از ار عنبرین دار بوشند نگارگر با شکر

بریزد بر عذار صبح ماه نو شب تیره
نشاند بر گل بادام شاخ زعفران بر

ز ترکستان رود در چین چو بس مغل کرده روی
فراهان بسر و در چین کشان در پای خود معجر

یکی زان حرف آخر را دوم را پنجم پنجه
ولیکن حرف اول را بجز مجد و رده خشم

مثلث باشدش نام و مثلث است در مرکز
چو از مرکز برون آید مربع گیر دش در بر

خدیو عرصه عالم محمد شاه بن تغلق
که در بزم جهانداری سکندر زیبدش چاکر

پلنگ جنگ قدرخان قدر دارا وارش
سپاهش حسن موید علی رخش مظفر

از این پس فتنه را باشد شکستگی میدهد لشکر
از این پس ظلم را عدلش بخنجر می‌برد خنجر

تن بکران رزمش را قدم لافتح بد لایق
کف ساقی بزمش را پیاله خور بود در خور

بسوی صدرش اسب درد ملک صد ساله سیر
بجنبش نیز میلی بود از وتا بستان در

دو دانش آهوی ماده کند از نشت شیر نر
توان چه در توان شاهی کی از طوق سگان خواهی
دگر تخت و تخت را نهادی برکتف دم
سلیمان ملکت بعهدت ربیب نی اثر
بوقت خنده مهر دیان تماشا از سفتی تخم
بنیم کرد جام ادبیر از در شه عیقی آری
که برای زر را بنده ده بند بر صهوه شقر
چنان ملک زمین شد رایات از ملک قوی
کرم مهر کز زمین سند چتر چو در ابروی ابلم
عدو بر جشن بی ناز دش ز دم کوبرون از کش
کر مجلس بنوا ابتر چو مطرب را شود دو
کسی کو روی گل بیند بطرفا طرف بنیاد
کسی کو تو تیا به کند در دیده خاک
عدو بیش ز بهره تا از سر جنگ زیر سکون
دف زرین کنید پنهان بزیر سلکون جادر
ترا با دا بجرم ملک دهای خوشدل برکف
کلاه سلطنت بر سر قبای مغفرت در بر

[illegible]

از نرگس بینای آب بهم افشانم
چون شانهٔ بیخ نی شانه صد شاخ کنم دلم را
بر آینهٔ روی من آشفته پیسه مورش
آهی که زنم چون صبح آلوده بخون باشد
دانم نشود چون گل از بند خود آزاده
یک ذره ز مهر او نقصان نشود ابدا
زلفش زپی سیه روئی شد خصم عالم
فرمان ده بحر و بر شاهنشه دریادل
بر باد سلیمان با آن روز توان دیدن
چون دفتر گل با دانه دایره صد پاره
ای خسرو شیرین خط لیلیت تیر الکلکت
بد گوی تو چون چوگان از خط تو چون تیر تافت
آنرا که بن کتفش بگرفته برد ملک
مهری که فلک دارد در سینه نهان از تو
وجهی که عدو دارد دانست ز جور حسن
ماه سحری است کو ز فلک برد آتشت
بسیار بروز آرد شب ماه سر کلکم
گردد ز سر تمکین داود سلیمان فر
تا کنند مینا را در دود سیاه شب

گر سبزه دمد روزی بر صفحهٔ رخسارش
گر یک سر مو از وی بستم شده بیزارش
پیچیده بر آتش بین از دود سیه بارش
آن دم که پدید آید بر آینه زر نگارش
گر سنبل تر روید بر طرف چمن سارش
آن روز که رو آرد بر صبح شب تارش
کز کنگرهٔ خورشید او بر نگونسارش
گر بذل سحاب آید هنگام سخا عارش
کو را جولان باشد بر مرکب رهوارش
گر همچو قلم نهد سر بر خط اقرارش
مجنون بزنجیرش ما از غم رفتارش
پا بسته در اهش بین چون صورت پرگارش
تا بر طبق روز خ زیب دهد از تارش
بر خلق جهان گردد هر صبحدم اظهارش
گر ز چرخ عقیق افسر ز روی خود اشعارش
1 فرقی بنود یک مو از بند دوارش
تا شاهد مدح تو شد محرم اسرارش
هر بنده که در دیوان عون تو سود نارش
1 صد شمع برافروزد از تاب و سیارش

1 صد مشعله می‌خواهم افروخته روز و شب
در دودهٔ اقبالش از حضرت جبارش

قطب از آن کرد عزیمت بسوی خط محور
ماه در جنبش و قطب از حرکه خالی نیست
قطب بیرون ز دوایر سر خط رفته ز هوش
بیست و یک بنگر زند در ایوان اشمال

کاژدها بیست برو باشی یکی مه زر
2 نعش از آن چرخ زمان کرد سر دختر
رقص زن روز تا خفته بکام اژدر
همه چون گوشش لا رام مرصع زیور

قصرش آن پایه که بر کنگره‌اش برجیس | عرصهٔ هفت سما یافت کم از یک اختر
ای چو خورشید سرادق زده بر اوج شرف | وای چو شمشیر زده بحر کفت موج گهر
آفتابی که بجز رای منیرش نبود | کرهٔ چار در پیدا انور
اندرین دم که زد و زنگ فلک شسته نهاد | همچو جامند بخون غرقه مدام اهل هنر
زو و ارند پریشان هوا چون فضلا | صبح وارند نشسته جهلا بر سر خور
بر دو دیده نتوانند رخ عیسی دید | چار گشته همه را گوش سوی نغمهٔ خر
عمرو اگر از زدن زید نمیرد هرگز | مبتدا را نکند از پی آن حال خبر

چون کشت سوی ماهی از دلو خیمهٔ تیر | در آب خشک ها را بنمایش آتش تر
زان پیش کاسمان کند اخلاط صبح روز زرد | بر خرقهٔ کبودش یکباره مزعفر
زورق میان دریا صد بار موج خون زد | بر پشت ماهیانش یکدم سوی آب آور
روشن دلان ببندند یک ذره تفاوت | از آفتاب کردن تا آفتاب ساغر
آهوی آتشین را چون بره در برآرد | کافور خشک گردد با مشک تر برابر
شب زنگی است کز آن آیینه‌اش در کف | صبحت ترک خندان دستار زر بر سر

بگریخت ادهم شب زین ابلق برشت
چون بست شاه مشرق جان زر با شقر

ستارها
افتاب کرام

ای لف عنبرینت ... دلاله بر در | عناب شکرینت لعل ستاره پرور
دلهای شور بختان بر بان زلف بسته | تا آن نبات سبزه رسته کرد شکر
در عنبر تو لاله در بسته لولو لو | در غنچهٔ تو نسرین تر بجهٔ تو آذر
چون سرو در برآ ای تازه نهال خوبی | تا عاشقان بپیدا بنشینند در بر سرو
روزی که سر برآرد شب از گناه هیبت | بر روی بدر بینی غلطان هزار اختر
گر سنگ بسته زنگی از سرکشی بچین شد | خورشید نیمروز ... جواد فرادر
بدام نسل ... رستم ادریس فصل عیسی | اعلیم بخش احمد کشورگشای حیدر
۲ بر آستان جاهش جبریل خویشتن را | صد ساله راه دیده از کاینات برتر
ای هفت طاق طارم بر آستانت مرغم | وای نه ساخته دریا دریا ستینت مضمر

سپهر چتر زراندوده می‌زند هر صبح
ز بهر ماه سلاطین و آفتاب صدور

بیاکه بر شکرت رسته شد نبات ز سور | دمیده مشک سیاهت ز صفحهٔ کافور
بزیر لعل تو پنهان دو رسته مروارید | فراز سرو تو پیدا دو نرگس مخمور
رخت گلی که بود مرهم دل خسته | لبت می که بود داروی تن رنجور
ز شکر تو نهان کرده روی مروارید | ز آفتاب تو پیدا شده شب دیجور
ز ماه عارض تو برزده ستاره خوی | گه از جعد بنفشک عارضت کشیده بهمور
از آن دهان تو چون صبح می‌زنم دم سرد | چنانکه بر ورق لاله لولوی منثور
چو مار زلف تو بر خویش بر می‌پیچید | که گرد ماه تو آشفته‌تر شد صف مور
همه عمر سالها حسرت بودم | شدم بفر قدوم خدایگان مسرور
ولی عهد خلیفه محمد تغلق | خدایگان سلاطین دین جم جمهور
ز عدلش از دهن مار رو ز افعی رقص | ز لطفش از سر معتدل مزاج غیور
پی نظاره بر بزم کشن باغ فردوس است | بلک شده همه را دیده چون سر انگور
زهی شکوه تو کرده بدستکاری عدل | خرابهٔ محن آباد خلق را معمور
ز آستان تو نیست در نظر تا عرش | بچشم خصم تو میلیست در میان تا نور
صفای ذات تو بر تختهٔ همای شرف | چو ظل مرغ تجلیست در نشیمن طور
چو نصب شد علم فتح رفع قدرت را | بکسر حادثه ضم گشت حاسد مجرور
بدست خازن اقبال جاودان تو داد | عروس ملک کلید در سرای حضور
ز خاک شاید اگر زر بر آورد معدن | چو جود جود تو دایم چو دیگ شد مسطور
بدست تست یکی رومی سیه دستار | که در ممالک معنی است این از او مشهور
جهان پناها یک تحفه از رهی بشنو | درون او همه آتش گرفته همچو تنور
چو در حساب بود آنکسی که بشناسد | صحیح را ز سقیم و صحاح را ز کسور
همیشه تا که سراپرده وار چرخ زند | بصبح خیمهٔ زرین برین معلق سور

بساد خالی یکدم ز بوستان جهان
سرای تو ز سرور و سر تو ز سرور

کسی که بی رخ و بی تو بجان نگرد چو تیر | چو سهما خورد از تیر حبیب تقدیر
ملازم است که بر خصم کافر شود ارش | ولیکن آنکه علی الکافرین غیر یسیر
ز نمر طاعن طاعون گرفت ایمن باش | که بانگ سگ نکند نور ماه را تشویر
کجا ورود در قلاع اهنین ز خنجر بید | کجا بروز زره خصم و تیر عصیر
۲ زهد را اول هوشا زده کواکب زدا | سم سمند تو کرده بجا ز تسخیر
ز آب تیغ تو ایمن شدست از دو دهان | مقعر فلک ماه از مساس اثیر
همیشه تا که درین بزم نه سپهر اعدا را | چراغ ماه شود از دم سحرگه تیر
شموع مجلس اقبال باد شاه جهان | ز نور مشعله قدرش عکس پذیر

بنجه زرین نمود جبهه صبح ای نگار | خیز و زره بر فکن سلسله مشکبار
ترک تو گر یک نظر افکند آید بدید | زین دو عروس حبش آینه‌ها می‌نزار
مردم دیده تو بنی دو ز زر چشم مرو | آب زر و سیم بر نفس آسیاب نگار
در شکن زلف خویش با همه آشفتگی | این دل سرگشته را بیش پریشان مدار
به که بباغ وصال سرو تو آید بسر | تا شده روی ترا داس گل زیر خار
مورچه زر دنشید بر شکر من ترا | مار سیه حلقه زد بر طرف لاله زار
حیز مرا تو تیر بر زیر طاس زر | لعل ترا در شکر عقد در آبدار
هیچ کمان دیده گوشه ابروی نگار | گرد سپر زر شود خانه او چون نگار
گشت زدق در کداز روشنی شیر باز | در ورم افتاد باز لولو آتش و ار
فرق سحر دیر یافت شانه زرین از آنکه | سر بدرازی کشید شب چو سر زلف یار
بلبله مرغیست کش از نگ چشم تند رو | جام برون آورد از زرین زر بسیار
۳ صبحدم تیغ زد یکدم از آن جو طلب | کو سپر دیگر نفس آینه دل غبار
آتش تیز آب خنگ سوی شکر برکه نیست | خنک دم آن جهان همچو جهان بیدار
سر ز خط می‌نگر کاتش او روشن است | تا نشوی چون قلم سرزده روزگار
هست جهان برکند این کرا زین کج صبح | کشتی رومی رود بر لب دریای قار
زین گرانده ده یافت صبوه صبح ازین زبان | از پی آن تا شود خسرو شرقی سوار

تیر چون در جولان آرد بسر تیغ کشان / چه زهی تیر که زو کوشت نشین است کمان
سهم این تیر جان رفته که در قلعهٔ باغ / شاخ زرین ببر آورده ز نوک سنان
زاغ لولو بچه صد ره نشیمن در بر / در نوا کرد سراپردهٔ زربفت خزان
بایکی از صنمی جا در کلی بر بر / چون عروسان بصر دایه روی کگان
در بر شاهد است شکر گون محمل / کو کوئیت ز زر در خم مشکین جوگان
سیب شکل زنخ یار و بسی لب یار / گز برون لعل نمایست درون افشان
شکل امرود دو عود دست بهم رویاروی / جانب نای وان بهر نوائی اوجان
ناربردار برآورده که خزان آلود / وانکه پیداست کشنه خنجر زرین زسان

دیده ابر در افشان جو عقیق لب یار
ساعد باغ زر افشان جو کف شاه نشان

ای بت شاه خد و مار خط و مور میان / جنه آسر بکی موی کشی کوه گران
پرده روی ثریای تو یک دو شفق / برقع چهره مهر تو یکی پاره جان
شکن زلف ترا لاله تر در شمشاد / لعل درباش ترا لخچه در آتش پنهان
در ره ذره کسر تیغ فنا باد قطع / دردل بدر اگر مهر تو گیرد نقصان
خیز و چون صبح زن دیگر خنده دمی / پیش کو ساغر زر باز برآرد ز زبان
شفق می سوی پروین نرود تا نکند / یک ره جار ده باتیغ هلال تو قران
کشتی زر چو بدریای تکوی غرقه شود / جهد کن آن که نماید بسوی لب میدان
هرکه باده ز خمستان آتش نه نهی نوشد / درخور ساغر خورشید جو کف سلطان
حاکم روی میسر آورده هفت اقلیم / حر و تحت که برگل جاک سلطان
ای فریدون بفر از وش سام حسام / ابتین آب مو بدیدگر شباب توان
چرخ زرین کله بز قبا با همه جاه / مجونی پیش سر کلک تو بسته است میان
نیست از عدل سر بیع تو جز خط شکر / کاغذین جامه کشی بر همه بازار جهان
نیست جز کلک تو شیرین سکر منقار زری / که سوی وم بدریا رود از هندستان
نیست جون گلکن دیده دلجوی عدو شد تیرت / هر دم از خانه برون می کند کس از آن
قرص خورشیدش از آن نیزه کند تا برکز / نرسد دشمن بی آب تر ادست سنان

غراب وجوز جنگ عقاب بردتو ا ... جو حلق‌ها عمی وقت زبان خوش الحان

ز روی اوج فرای سراب او بیرده ... جو خاک درگه ما آب چشمهٔ حیوان

جو ماه رایت اقبال ز رزم ما کرده ... بتیر صبح سپر تیغ کوه‌ها غرقان

جو لعل و دست نبات زمین او غنچه ... جو آب چشم حصاه فلات از دم جان

دران جناب درین دو رخ برآب نهید ... جو خاک بر در دارای ملک قتلغ خان

بشهد شسته زبان از دهان کم گوینه ... که ای که گوهر لطفت لب شکر خندان

فروغ آینهٔ سینهٔ مبارک تست ... شروق برتو شمع معارف سبحان

تویی خلاصهٔ اهل قرا صنه الحاد ... تویی نقاضهٔ اهل غرا صه انسان

کف جواد تو ان قلزم گهر موج حست ... که قطرهٔ بود از وی محیط بی پایان

بیاد برلب دریار وصل خود ما را ... جو بحر بخش لبهای خشک تشنه جان

اگر نزاست بر اوج جلال جود منبع جمال ... جو آفتاب بسوی شمال رو گردان

بیاد سر صفت بر بیاض دیده ... سواد خلعت فرخندهٔ امام زمان

بیاد جون مژه بر طرف بام چشم نشین ... بیاض آیت منشور والی دوران

خلیفهٔ نجی احمد امام ابو العباس ... که آفتاب زمین است سایهٔ یزدان

که عدل اوست که میکرد آهوی زرین ... بهر سحر دم سیمین گرگ رابدهان

ز سهم خنجر او دان که تیر سوخته دید ... میان هفت سر آفتاب را لرزان

تو جهد ورز و بدرگاه کاشره پیوند ... از این سبب تو او ما دنقار جاودان

جو این خطاب زبانش خان فروخوانی ... بدست بوس دواتش جو خامه سجده کنان

بهر خطی که کشد سر نهید همچو قلم ... بهر عطا که دهد جان نهید بر سر آن

همیشه تا که شود انجم که از دو گاه برق ... بملک غیب بیکر و ز میر سد آسان

زمین تابش خورشید شرف علم بزط ... مباد از سر خان دور سایهٔ سلطان

قطرهٔ شکرست این که بدر شاهی گفت
سیمط در درست ایک سفت فخر زمان

جو در نهوض موکب جلال خاقان ... بسوی تخت که شاه بحر و بر سلطان

خبر کشید جهان که خواجه می آید ... جو آفتاب منور زسایهٔ یزدان

بر سلک آن کمر کوه برکشند زمیان
دران ختم شده هزار حسن مجد
در آن سیاه در آمیخته اختر تابان
بکلهٔ عجله کران سوار شد از خواه
بکام میل بکشت برکشد دندان
اگر بیاده او در زمین فتد ...
بپای کاو زمین جون طبق شده گوی
دو چشم او دو مسیحای موسوی ...
خدایگان سلاطین محمد تغلق
که آفتاب سجالت در این میان
لوای قدر ورا پایه برکیوان

[marginal text illegible]

تا ساحل دریا ز موج خون دل کشته
مژه چون شاخ مرجانی کز و بر زر رکند مرجان

ترا بر بسته گویا بنام گشته بر لشکر از عزه
که با شوار بهار اشک لهار اکند بزمان

دو حاجب روز و شب پیوسته در تابند
کردانم خوابگه سازند در صحرای بهارستان

بجز چشم خود از مردم نه بینی کو بی ستی را
ز عدل خسرو عالم یگانه حاکم کیهان

درست زر رواج یافت بازار چشمه قران
ز روی زمین شد کافور و مشک روز و شب یکسان

چو هم بالای ترک روز زند چه سیاه شب
فزونی سوی هجد آید چو دریا لا فتد نقصان

ماه از میزان [illegible] شاه انجم را [illegible]
یکی در جانب چین شد فزونی سوی هندستان

اگر خورشید را جمشید چین گفتن مجاز آید
بتحقیق است شاهنشاه هندوستان نه تابان

خدیو شرق و مغرب محمد شاه بن تغلق
که خورشید است ز تیغش میان [illegible]

دران روز که گرد سپاه بر سپهر خورشید
ز برق تیغها کرد هوا ابر تا باران

ز رعد کوس در باز و برای خصم جنگ مرگ
نشان حق در تاز و یک شاه در میدان

قند در پای تیر آتش قضا را سر فرازی
کلاه زد از تف تیغش فلک را دل ملک را جان

قمر بر قبضه خوش نگارد صورت در قد
عطارد در سر تیرش نهاد و زهره در پیکان

کند تا سیده پیرایه ز خود در ع سینه سیدا
شود خورشید چون سایه بزیر دو [illegible] نهان

ورا با چار ماه نو بر بیران یک گردون
در حفظ ده ماهی بحر کف یکی نعمان

رباید خود از تیرش ز فرق صبح خنجر ان
ستاند گز ز راز [illegible] گستم دستان

پیک حمله جان سهمی قید در نه فضای چرخ
که بگریزد بزیر شش سوی عالم چار ارکان

قبای خسم کشد در بر ز قدرش تنگی تا یکی
کلاه زر نهد بر سر ز مهرش رو می خندان

ز رفع رایت فتحش سر دشمن قید در چرخ
بدان وجهی که از حرکت ساده در حیر امکان

برای نصرتش انجم ملایک وار ازدحام
بر پرش جا جان صهبا کشیده [illegible] حور مرکان

زهی داد جهان را داد ذکر کار ساز تو
که پشت شیر چو پالی گشته از ما حو این ایوان

آب تیغ شه شد راست دی که بر خاک وهی
که خم هرگز نه بیند چشم خرد ابروی جانان

ز سهم پنجه شیر علم در بیشه ارزنست
فند شیر فلک بر خاک همچو شیر شادروان

فلک پیل سیاست را کبود ابیان [illegible] گشت
که افکند است بر خاک بر کرکس جسارت [illegible] دندان

[marginal text illegible]

کرد و دلشم بی چکیده ز لعلش ... / گفت چنین ...
کفتمش ای چون جهان از من ... / [illegible]

[illegible]

یگانه شهسوار هفت میدان مبین شاهی
که گرد خاک بدگویش بود سرشته حور کان را

بنی نام و نبی سیرت ملک خلق و فلک قدر
خضر علم سکندر جاه عمر عدل و علی ایمان

بملکت احمد مرسل بشوکت حیدر غازی
بصفوت عیسی مریم بهیبت موسی عمران

زهی بخت بلندت را قدم بر تارک کرسی
زهی نعل سمندت را شرف بر تاج نوشروان

تو آن شاهی که در عالم از خورشید روشن‌تر شد
که شمع دوده عباس عدل تو شد تابان

تو سلطان سلاطینی و ارجعنت علامت را
که مغفر دار شد فغفور و ترکش دار شد خاقان

شه زرین قبا خور زر فراشان خاص حضرت
که بر بام خیمه میکرد بگرد هفت شیار روان

برای صبح خاص تو صبح بر تابان کسوت
سحر که خیمه زرین زند بر بام هفت ایوان

بساط بارگاه تو یکی پیدا بکی بی حد
محیط پنج شاخ تو یکی دریای بی پایان

غبار را که از رصاد شاه بر درت آید
بگیسوی سیاه حور روبد سرهنگ رضوان

بده تو عرش مساحت که نه گردون حصار است را
یکی خشتش فرو ناید از آن نه چهار ارکان

زکوه حلم تو برخور گرافند ذره سایه
زدور قصر طبعی نکرد دست نه سرگردان

بدوران تو افروی نگوید پیش ماه نو
در ایام تو شب و روز نیارد گرد تابستان

سر کلک دبیرت را چو کاغذ از کتب آرند
قطب باقی مرتب قمر در خدمت کیوان

گرانهای زرین را که افکند بحر کف دریا
روان بر روی تیغ خشک ابر بر سود باران

اگر دشمن کشد گردن بخنجر خنجرش در بر
که از گردن کشی کشتست بر بط آنچنان نالان

چو چنگ ار راست ننهد رگ مخالف بر زند آن بیر
که از راه نو افکند چون بره بر تو رهبان

کسی کز جام احسانت نبرد از درد و غم دردی
بخاکپای دربانت که هرگز نیست درمانش

ز رفع قدر تو حاسد چنان افتاد در پستی
که عیسی خواند قارون را و از خویش آن تاوان

ز نعل بادپایت برکاو زمین باری
که افتاد از فشارش چون طبق دریای کوهان

همیشه تا بود در برج شاهی معین اسم
که باشد چشمه شروق در سلخ هر آبان

تنابان رایت بادا دایم چون سر آیه
که آید خسف ننشیند بر او از جنبش دوران

نیزه گنبد نشینت رفع می زین نقاب
گرد بنکدم زردن جنبش جلالش از حجاب

از علم آفتاب خیره ماه او شاد
پرچم شب را گشاد از نیزه شهاب

[illegible]

چون دهن جام کباب یافت لؤلؤ منثور زر / از دهن شیشه ریز لعل ز مرد نقاب
قلزم آتش تنست دیو شهاب افکن است / یک کناره زنیت هیبت برق سحاب
تا مه ستاره فشان ابر سیاه و مطر / بدر شفق در دهان صورت جام و شراب
ابر ز شعر سیه بر سر ما خیمه زد / خیز تو خیمه بزن بر سر جوی حباب

غم نکند دیده باز روی کسی کو دمی
از دهن جام شد همچو زبان کام یاب

ای نظر بخت تو شمع بقا را ضیا / وی جگر خصم تو تیغ ز افتاد آب
جز نخ ندارد رسالت جان کسی را که بی حجت / یکنفس از عمر خویش بود ز سلطان باب
دین تو دار اعتقاد پیش روی فلک امام / رای تو دار اجتهاد پس روی جام حجاب
فکر تو وقت بیان فرق نمودی بید / خدر اصم راز صغر بر لوح کتاب
نعل سمندت که یاد حلقه گوش سرخ چرخ / آب شهامت ببرد افسر افراسیاب
ای بنفاد امور بر سر تخت سرور / بر همه شاهان عصر حکم تو مالک رقاب
وز زمن عدل تو مرقد همی روح است / بچه روباه را بنجه شیران خضاب
موج عطای تو دیده زان دهن باز ماند / یم که کفش بر سرت وز روی اضطراب
حجت قاطع نمود تیغ تو گز کرد ظلم / روی یمین کفت کشت بیک قطره آب
نایره مغفرت سالک مرتاض راست / نوشه سموم تیمن منزل انتقام اباب
ماه لوای تو بار شمع عزای ابد / روز بقای تو با دهنت یوم الحساب

شاید اگر آن کین کم سدش در دهبر
بدر رجوا ز مهر سایه یافت میان کلاب

زهی ز شرم رخت روی کرفته بهین / کمند زلف تو از شب آفتاب دیق
بغمزه چشم تو نرگس نمود از دم / بخنده لعل تو نسرین فشاند ارمیق
درست گشت که بر چرخ روی احی خورشید / بوقت طلعت بروین شود دو رو باشق
ترا از آن دو شکر در عقیق مرو اثر / مرا از این دو شیشه سوی روان زیبق
زبسته تو بعمر اریکی شکر خواهم / نه بخچه لعلتو گیر در دامن فندق
لالی که بر اوراق لاله شد منشور / عذار ناز کنت از ترشح عرق

۲

چو کلک وی به پیش از انکه سر ببرند | سر زبان اعادی به تیغ با دانش

ز چنگ مهر نوا کس که گرد سر جم باد
چو نای حلقه گرفت میان خلق خلق

صغر ز یوسف و بهد از نقطه زرین بال | الفی را که بود و عین بود و کوش دال
نور بازا ز دهن برگل زر دیگر رفت | در چراگاه پر از نرگس این اطلال
غنچه در خنده چو صبح از پی آن مست | هر دو را هست پر از زر کلاه مالامال
دفتر سبزه مجلد که گلشن جامع شد | هست پر از ده او زر ده و قهامه آل
لاله را نسخه نخوانیم غنچه و بنفشه زر | چو مصیبت زده گر گردن نیلی سر و بال
شب یکی زنگی زشتی که بود آینه روی | روز رومی درازی که بود بس بجمال

روز با تاج زر و شب قبای کلگیر
حور شب و روز غلامان شه خوب خصال

ای عقیقش شکر آلوده تو بسته مثال | شور بخت این دل بریاکن ندید از تو وصال
روی تو مطلع انوار سراپرده حسن | زلف تو مجموع دلهای پریشان احوال
نرد و زرین دو وسه بالش گهر در دیده | نقش دیباجه رویت که گیتی خیال
در خم ماه نوت سوخته دل مردم را | حرکتهای ستاره و به یمین و شمال
دهنت دیده خود گفت که بی هیچ سخن | سر میم است که بر نقطه فرود آمد دال
چرخ پر دیده چو بر نرگس تو چشم انداخت | گفت صاد عینیت که در حلقه نون یا فی محال
زلف تو سایه چو بر گوشه خورشید افکند | گشت چون چتر شهنشاه جهان میمون فال
آن محمد علم جم حشم عیسی دم | وان قضا رای قدر رایت خورشید نوال
شاه بهرام نسب آنکه نماید چو بهمن | روز کین در نظرش خنجر صد رستم زال
سرکشی کرد قلم همچو حسودش ز ادای | سرنگون سار چو زلف سیه روی چو خال
ای کف تیغ محیطی که به یک قطره آب | شست از روی زمین گرد عدو بد حال
خصم بد کیش تو از خنجر تو زمان کرد | تیر را از پی آن وصل کمان گشت اوبال
آمد آن روز که از نعره مردان نبرد | در دل کوه چو سیماب در افتد زلزال
آسمان یک مگس سبز نماید در چشم | چون همای سر چتر تو گشاید پر و بال

تنم ضعیف چنان شد که هر شبی تا روز | گرفته دامن آهم بطاق خضرا شد
دهم بسوی لبت آتشیت در دهنم | که هر زبانه افسر زبانا شد
گدای لعل تو بودم ولیک بی نیست | ز نقد عین خود دم و جز زر مهیا شد
اگر جهان همه زین زر شود نخواهد | جو بید زر مفلس درگاه حق تعالی شد

برای عزت دینی و دولت عقبی
توجه است بجناب خدیو دنیا شد

جو شاه شرق بسوی سپهر جوزا شد | بسر به پیش کمان و ترکش آرا شد
نمی رسد بکر بیانش دست زنگی شب | که ترک روز بغایت بلند بالا شد
جه ساغریست زر اندوده حرکات نقف او | جو باره جمله تن آب آتش اجرا شد
جه دوستیست که با جام باده راکرام | ز دست می رود آن ساعتی که پیدا شد
بلبل کان روی است خون اشام | کر سجده هات همیشه پای برپا شد
تو جام می ز خمستان لایزالی نوش | که خاک جرعه او جان جمله اشیا شد
بآب عفو دو بجناب خدایگان میباش | که کار و بار دو عالم بدو مولا شد
میان دایره حلقه در او عرش | بشکل نقطه موهوم نا هویدا شد
جو قصر حکم وی آنکه جرخ برگردون | فراز تحرک فسری خود برا شد
توئی که از کفت آن گدا توانگر شد | توئی که بر درت ایام بی سر و پا شد
گرفته دست بر آو زکر لحاف اجل | ازان دیار که عدل تو کار فرما شد
لوای قدر تو سر ز آسمان جهان بر کرد | کرا فراق دعالی از میان جوزا شد
جو دامن علمت قصد کرده بر سر غول | جو را قصد دهن باز جرخ ماوا شد
رسوک عزم تو چون برای عزم نشست | نخست کام که زد که براوج خورشید
علو قصر جلالت چنان علو دارد | که آستان درش جفت طاق بالا شد
ز دست بر دو تو آنم که کلک زر دانم | سیاه روی نگون سر سان اعدا شد
رادی زر بکف برکند یک هندو | ز زنگ یار سوی جیس سوی دریا شد
اگر دوم او را دو از یکی کم شد | دو مه بر طبق ماه ثابت و شید اشد
که در میان سه فندق یکی سپید بادام | بکیش آن فرو نخد و در دو شش پیدا شد

بازاز کلیچه زر زند جیب صبح پاره / شوی سپیده بدر کرد چرخ کبود خاره

شب راکه بود حال سپرش روان ازمهر / خاتون روز رش آورد از لعل گاهواره

بکر بخت لشکر زنگ از حد چین چو بدر رفت / تیغ برهنه برکف آن طفل شیرخواره

بر روی شاه خورکو مهر شاه دارد / کوهی شب سپیده بر می کند دوباره

سلطان هفت اقلیم دارای چار ملت / ای از حصار جاهت نه قلعه نیم باره

درگلستان جاهت از بس کن زر کسی گرد / شد نوعروس گل را دامن هزار پاره

درگلستان تخت یکبرگ ست روضه / برآسمان تخت نه چرخ یک ستاره

هشتم رواق گردون درطاق کبریایت / زرین هزار شمعت در یک چراغ واره

از خلق تا نه نوبت فردوس یک شمامه / از تیغ روضه تکیت دوزخ یکی شراره

خورد و بزرگ عصر ند در خلعت تو اتنگ / گر رادی زرین کمر را قبای خاره

گردر میان ببندد دشمن کمر بخدمت / خورشید همچو کوشش پیش زند کناره

نبرد عاکشا دم شب را دوام عمر / چون ناوک سحرگه گرد از نه سرگذاره

تا هفت جلد مصحف زرین هفت آیه زر / هر را بتیغ مهرت هر چه کند ستاره

در عرض وطول ملکت بادا چنانکه باشند / زان چارگوشه تخت عالم یکی کناره

از جمع راست طبعان جا که خلق باشند
در گوش شرو ابا زرین دانه گوشواره

چه جرعیت آنکه چون گردد دوباره / فرو ریزد از و عقد ستاره

بود هر پاره بدری کر کواکب / هلالش را محاق قند بماره

گمانی اگر وسازی به نخجیر / زهی پیدا شود از هر کناره

بطفلی تاج او از زر زده / بهر کسوتش زربفت خاره

جو او بیگان روی کیس نیز ار / نهان در حرف زرین گاهواره

چه کردست آفراین شیرین که خسرو / زند بر پهلوی او ده کتاره

شهنشاه زمان سلطان محمد / که از تیغش بود خود یک ستاره

عدو چون خربزه از تیغ قهرش / دو نیمه باد آنکه پاره پاره

همی تا صبحدم در خوان کل ریز / نهد از چرخ خور زرین عصاره

شمع خورشید دست نخواهد دیدن | ۲ | به از این شعله درد و دوکال اهرام
سایه چتر سیاهت نبود چون خورشید | | سایش لشکر جابت نبود جز بهرام
تا در ایوان فلک شعر سبد می باید | | زرد پوشان سرا پرده این خیام
باد در هودج ملک ار چه عدو تیره شود | | همدم شاید عمرت فلک آینه فام
با هر شب که گذشتی زر راند وده سهام | | چشم خورشید سیه می شود از کحل غلام
باد خاک سم یکران شه از روی جلال | | سرمه مردمک چشم سلاطین عظام
شب کرد از اثر مدحت شه نام مرا | | صدر دیوان قضا بر سر منشور دوام

حرم فخر زمان خواند ولی بی منت
لقب آن باد که در نیمه ماست تمام

ای رانده بر زبان مبارک هزار بار | | کام وزیر همچو فخر زمان در جهان کجاست
مشکلش زمین بدارد بر روی آسمان | | چون در شب چها رده او در نشان کجاست
بدر ست باز در خور بدرت هزار بار | | کاندر زمان چو او بزبان در فشان کجاست
چون بحر کاملست در فن نحوی فضل | | از لفظ او لطیف تر آب روان کجاست
جزوی کی ای کمان کمان بگذر ز در صبح | | تیر دعاش بر سر بر آسمان کجاست
در استمام شرع محمد بغیر او | | مفتی با صلابت حیدر نشان کجاست
جزوی که امروز جا روی از خاک این درست | | یک ملک بان دین طلب شرع دان کجاست
جزوی که با محاسن او خاک این جناب | | در صبح و شام بر رو نهد جان کجاست

آنرا که پادشاه خطابش چنین کند
شب باشد از درش برسد که جان کجاست

آن ابروی گزین هلال رمضان است | | یا غبغب سیمین بت سنگدلانست
یا پاره سیم است که بر ساعد زنگی است | | یا ماهی سیم است که بر نیل روان است
یا پاره نوار است که بر جیب کبود است | | یا بر سر سجاده کمانست
یا پاره الماس سر خنجر برفت | | یا آینه از زر که کهکشانست
یا ابروی الیست که بر شهیر عقاب است | | یا اشک سر بیل شهنشاه جهانست
یا حلقه گوش شه آجلیم عزا رفت | | یا نعل سم موکب سلطان زمانست

خدمت بر بار کهی دست شه تکین
کاینجا همه عدل و کرم و این نیکیست
سلطان سلاطین جهان شاه محمد
کامروز کمین بنده او فخر زمانست
سرمایه عشرت ورا خواجه خورشید
صد سال دگر ماه رمضان است

نعل یکران بهشت بود یا زر هلال
یا بر زمین شهر ابرو دی ... زلال
بر گوی ... نه ... با کمان ...
باره سیمین کرد دور زنگی حیث آن
که ... چون سیم ... شدی شاخ ...

که در لفا دنقا کعبه ایست عقد آثار
شد بنام خلیفه بار چو خرد حمد
برین عمارت خورم ظهیر دین معمار
بهمن امرا عام کرم عرش فردون در
برای تقویت دین احمد مختار
هر که فخر زمان خواندش بعلام
لقب بگوی بحز بلبل شکر گفتار
تمام گشت تاریخ از خلف سپاه
سخن دو بر تو بگویم که هفتصد و چهل و چهار

در احصار تحوان در ابرای ار ایب
در بجای زر انده ده این کبود حصار
نی نفاره سقف کی دد شهرخ
طبی دکمی ز انوای بولی بیعار
صفای باطن اودا ده در سبع بخس
امام مسجد او طوطی شکر گفتار
دبیس رسید او کجرا در بیس
درون او ز صفا جای ذکر استغفار
برون او ز بلا برج دولت عزیز حوک

کاهی مناجاتی چو جام از زجر روزه خون گری	وی خراباتی چو می بر طبل عشرت زن دوال
هر که گوید می حرامست خون او وراوان حلال	وانکه گوید می حلالست خون او وراوان حلال
اگر ترا با هوست میلی از هوا افکن الف	ور ترا با هست میلی ال را افکن ندهال
تا کشیده سر ز سوزن از دل زاری خلق	نقش تحریر خیالش کی در آید در خیال

بدر حاجی گر ازین بیش صف جال ورخ کند
سر نگون ها داجو زلف ور وسیه با داجو خال

ای فلک هبات ملک معمار	در نظر کعبه جنان آثار
خشت زرین آستانه تو	قلعه زرد نه کبود حصار
عرصه نه رواق هفت اقلیم	چار رکن ترا یکی دیوار
کرده روح الامین چو حور العین	درو سقف ترا بدست نگار
نقش ایوان تو براو گذرد	صور سندان تو در او دیوار
مقیمان از درون بگفت و بگوی	عالمان از برون بگیر و بدار
بر در و بام تو کمر بسته	چون عطارد هزار خدمتکار
می برند از گذارها خلعت	آبروی نمو نهای خدمتکار
آن سلیمان که تخت او را باد	تا ابد بر جنیب گشت قرار
وآن امام بحق که کرد بطوع	شاه عالم به بندگیش اقرار
خورم آباد نام کردش شاه	چو ظهیر الحق عرش شد معمار
بنده خاص حضرت عالم	صفدر دین یگانه ابرار
شد تمام این عمارت خورم	در محرم هفتصد چهل و چهار

یکشنبه است این در که بکنگرش سفت
در خور گوش سروران دیار

برین عمارت خورم برین فخر سرای	هزار دیده گشاده است چرخ آینه دار
قبابش نقش طراز و نگارخانه چین	هوا اش غالیه سای و نسیم باد بهار
فضای عرصه بگیر ستونها گنش	محیط نه ربض هفت قلعه دوار
چهار بازوی ارکان او به بخت	زروی لطف بر عرش کرده قرار

ای ۱۰ اقلیم بستان خسرو بهرام
ای برین سحر زاغ کمانت را بابل

[illegible]

طشت زر بر رخ خور برده عودی بند | مردمک وار گر از شیشه روی تاب
جون خط دوست کشد بر ورق مه برده | جون سر زلف نهد بر رخ خورشید نقاب
پرورنده که بر شیر فلک آرد روی | دیو غرنده که از جنبش او جست شهاب
عالم خورد و بزرگ از دمی تابند | او هم از گریه بر ساخت خود را بی آب
پل مست بسته تیغ زن سلطان است | که به یک حمله جهان را کند از اشک خراب

ای قامت لوای تر اسدره منتها | بر بسته رخ کبریای تو گردون کمر از سها
یکدانه در لفظ ترا غبن فاحش است | گر مشتری بنقد دو عالم کند بها
جز رعیت ار سوی گردون برود | ماهی جسته بر خط محور جواز دها
زانساب تست کو هر بهرام را شرف | زالقاب تست منبر اسلام را بها
حکمت مر ترا که ز شرفش جو تاکنی | در غیبت آورد نرسیده الف بلا
ملک بقات را جو ازل نیست انقلاب | بحر عطات را جو ابد نیست انتها
دعوی مثل کرد عدو مثل آینه | از بند آینه نتواند شدن رها
آن مالها که خصم ز دیوان رزق خویش | در سالها گرفت علیها و مالها
طباخ ملک دشمن بی آز را بدید | جون آز نابسته و بر خوان اشتها

حاسد برای مقطع این قطعه سر نهاد
زین خوب تر نیفتد مقطع شهنشا

مرغ سحر پر فشاند بیضه زر شد پدید | مرغ گلش بر فشاند خون جگر بر دمید
حلق قدح زانتظار دیده که آمد به لب | صبح بیکدم زدن ساغر عشرت کشید
از خلعات صبا جشن قبا جاک زرد | در حرکات صبا غنچه گریبان درید
نسترن از بیم ریخت سنبل زیب شد | لاله زرین شکفت باد سحر که وزید
خیز که بر پای خاست جام بکف هم حریف | بلبله هم همچو جنگ بر سر زانو خمید
جام بیک تاختن داده بپروین شفق | جنگ بیک ساختن ده به فور آمد گزید
بربط عیسی نفس خورد بسی گوشمال | تا خور کهاشید بر نگمش از سر دمید
تا بجوز زرین الف بر ریک میم لعل | گز [illegible] ده نون [illegible] نغمه بر آرد [illegible]

امروز که بر عبرت زران پادشاه عالم | سلطان تخت غزنی محمود شاه غازی
کو چتر پادشاهی کو لشکر جهانگیر | کو تیغهای هندی کو مرکبان تازی
گر سرگشای گردی صندوق نرگس را | در سنگ دشنوی کو ... محمود یا ایاز
در بارگاه شاهی خدمت کزین کند او | موران کنند ... کنند بازی
کان روز کافها بشکر کرد ... | با میش هست میدان برعرش اسب تازی
گرمدح حق ... چو بدر حاجی | ... ابقا ... دم نواز
دارای هند کو راست ... | سلطان محمد شاه خوان چون مرسل مجازی
گردد چو گل وجودت گر ... | صد کف بجود دت گر سوی ... بازی
آن تن که یک سر موا زخط ... | صد شاخ باد فرقش چون ... تازی

ای شاعر ... رندانی ... ز نوع انوا
بر دفر ... در ... منم تو ها زی

تاکی ای ماه شفق پرده پروین سازی | شام را بر طرف روم برا ز چین سازی
خسروان را که بجان شیفته وصل تو اند | زان دو بیچاره تر ... شیرین سازی
لب یارت عقیق ... | خنده دیده ... رخ در ... سازی
زلف یارت یکی حلقه زده ... | چند ... غم ابروی ... چین سازی
چشم خوبان نبود در ... نون ... صاد | الف قامت خود چند سین سازی
غمزه مست ... آلوده | دل خود را جه سبب خسته زو ... سازی
کوزه باده سفالیست پر از آتش تر | سینه خویش چرا ... سازی
شهسواری تو چون صبح ... | تاکی از زر طلا ... سازی
ملک دارای تو چون ... | نه ... چند ... پرده رنگین سازی
جای آسایش خفتن ... | جز دران خانه که یک لحظه ... سازی
زین همه ... که داری ... | جز دو گز ... و یکی خشت که بالین سازی
بدر شاهی که ... خواقین ... | مجلس آن به که در ... دین سازی
با همه ... | چند فرهاد صفت قصه شیرین سازی
لیک ... او را ملایک گردد | مدحتی گر بی سلطان سلاطین سازی

١٢٣

جو یک برجی هزار استونی تو صد برجی ستون آمد — ببند آن در او کوه را دعوی بکار افتاد
بپیش آسمان او بهفت اقلیم در رفعت — چو در هشتم چرخ گیتی باید که او در رد جار افتاد
فلک شب با قمر می گفت سلطان زن فضائی کرد — مرا در جیب در دامن زبیت ریز بنزار افتاد
الا تا زلف بگشاید نگار د عاشقان گوید — که بر روی قمر زنجیرهای مشکبار افتاد
ازان گل اطلس ته تر برون آ ور دزر ره ده — که بارش در دل سودای نزبت خارخار افتاد
سرای کبریایت را ز گردون حلقه زر زند — که بنیاد طرب آباد ملکت استوار افتاد
چو تیغ آفتاب از عدل عالم گیر ورزی بخشش — که بر فرق سر بت سوسنه ظل کردگار افتاد
سخنهای مرا در گوش آرای خسرو عالم — که این عقد گهر دانه شیرین گوشوار افتاد

چند بگرد برگ گل حلقهٔ مشک تر نهی — چند بر آتش غم برین دو جگر نهی
اشک شفق مثال من بهر این دو سیاه — چند شب دراز را بر افق سحر نهی
از طبقات چرخ بس تحت عقیق تر نهی — چند دو پاره لعل را بر زبر گهر نهی
لعل ترا بنات تر در رسته جا که گویا — پاره مشک سوده را بر زبر شکر نهی
صورت خال تو بسی هست بر روی امتحان — کز شب تیره نقطه بر ورق قمر نهی
زنگی خال روی تو مردم دیده منست — آب بیا ترش شو در روی بدیم از نهی
هر سحر از مهر تو نوع دگر فغان کنم — هر نفسی بر غم من قاعده دگر نهی
عربده جوی بت پرست تیغ برت سخت — آمده که سر برم سر ز دری در سر نهی
قهر تو مهر تو نهد بر دل بدر ز رنشت — ای که بقا کی دهد نقش کمر بر نهی
پشت کی کنند فلک سوی تو گر نور روی خود — سوی جناب حضرت خسرو بحر و بر نهی
شاه محمد آن ولی عهد خلیفهٔ زمان — آنکه کف ورا لقب قلزم بر دار نهی
حاکم طول و عرض ارض آنکه ز عدلش از جهان — ظلم سیاه خانه را راحت سفر به در نهی
آنکه ز خوان جود او پیش سول آرزو — خشک و تری دو کون از سفره ماحضر نهی
آنکه نسیم خلق او چون بمشام جان رسد — عنبر کاو بحر را منفعی بجر تو نهی
کشتی خالب ... از آب روان جدا کند — گر تو بپاشکونه را بر لب خود دگر نهی
دست ترا خود کردن خشک بد بسکند — ٢٠ گر تو بر سمن پرس نیشتر نهی

زهی کمان ترا تیر آسمان صید تو / برای جستن زه مشتری شده همراه

قضای خواست که سهم تو شود نفاذ ورا / قدر نظر بکفش زهی دباغ بتاه

حصار جاه تو آن آب یافت در زر / که برج دلو کبودی نمودش گرد جاه

جو دید انجم از آن برج بند پیوسته / که پیش تخت تو جون حاجبان شدند جاه

غبار خیل تو با خط دلبران ماند / که هردو گوشه خورشید را کنند سیاه

ز مهر بزم تو در جار طاق زنگاری / نبات بسته شود جون شکر بجای گیاه

شبان عدل تو در مرغزار تهاری / بشیر داده دهان بند از دم روباه

جو جنگ جمله رکهانش بر کشد از بوت / برون برده شرع از زند خانی اهراه

صریر کلک تو زاسرار آسمان واقف / ضمیر روشنت از زاد اختران آگاه

کم از ستاره نموده بر آستانت ذره / شکوه قلعه فلکی عمارت نتاه

همیشه تا سر زنجیر زلف یار بود / جو هندوی که فتد سر نگون ز گوشه ماه

٢ زر رسنگ اشک اعادی ز روی محنت باد / جو برگ لاله که هر لحظه می فتد برگاه

خدای معطی آمال تست عز و جل
آله حافظ اعمال باد عمر آله

٢ لعلت ار خنده شکر آرد در سر گیرد / جز غم از گریه دو طبق زر زر گیرد

جز سر زلف تو بر عارضت ای جان زبرت / ملک فردوس که دیدست که کافر گیرد

١ دلربا نرگس شوخ تو بچشم مردم / ترک مستت که هندو بچه در بر گیرد

چین زلف تو بهر حلقه که مشک افشاند / زآتش غم جگر سوختگان در گیرد

گوشه ماه فلک را جو خم طره تو / بر جم رایت سلطان مظفر گیرد

٢ ای پری چهره که بر روی صبا لاله / بر آتش تر دانه عنبر گیرد

ابروی طاق تو پیوسته بیک جفت کمان / بر سر چشمه نور آهوی عنبر گیرد

گوشه ماه فلک را جو خم طره تو
بر جم رایت سلطان مظفر گیرد

مرغ جون رقص کنان باز هوا بر گیرد / لب پر از خنده کند صبح ذهب زر گیرد

تا مگر دل شدگان را بکنار آید عمر / دهن بلبله هردم لب ساغر گیرد

بلک در صف وغا تیغ جو حیدر گیرد
ذات او حق آثار نبی ابوالحسن است
الغرض رضی خدا خلق همه را گیرد
حامی مرکز نه دایره مولی اخلف
بن زر صبح جو بر صهوه استو گیرد
آسمان پیش کمان [illegible] دفتر از کبر [illegible]
روی زر در [illegible] جو لشکر را
در دهان خنده زنان [illegible]
آسمان صفوه [illegible] جو بر دارد از دین
بر خط محور اگر جور جو حیدر گیرد
سی دانه مهره زرین زنگی اندر گیرد
ای که طاق در بارت که محیط فلک است
وتر فوس جلال از خط محور گیرد
پست دو پیکر نور ببند در ایوان شمال
همه زارای تو از خاک [illegible] در گیرد
شاه سلطنت خنجر زنگاری را
در عروسی بقا تمه حادر گیرد
کر بر تربت طلبه نور حقش پیش آمد
در ولایت طلبه ملک سکندر گیرد
بست تیغ زکاه در صف میدان ظفر
خصم بی دین تو پیداست که خنجر گیرد
[illegible]

بکوی مضطبه بشن از آنکه وقت سحر ... طغاره بر در طربال هفت باب نهد

زمهر آتش او لی سپید و فردوس ... زفرق خود قصب زرد ماهتاب نهد

شود خروس خروشان چو چرخ طوطی رنگ ... هزار بیضه زر زیر پر غراب نهد

اگر زکوشه ماه تو شب دمد روزی ... چه داغها که غمت بر دل خراب نهد

تو خون خسرو ز زر خواه که بی تو دور فلک ... پیاله بر کف ایام بی حساب نهد

بجز دو هندوی که سیمین قبای من نبود ... کسی که بر طبق زر در خوشاب نهد

چو بدر از لب تو کام خود ندید آنچ ... که روی سوی در شاه کامیاب نهد

رواج در جات خرابش باشد ... عنذ ویت حربی در فروغ شتاب ۲

خدایگان جهان فخر آل برامکی ... که مشتری لقبش شاه جناب نهد

بکنج دست شه آن زر درنگ ... یکی هلال که بر نیز شب خضاب نهد ۲

تویی که مشعل سیمین مهر آتش خور ... زمهر بزم تو قلب اسد کباب نهد

ضمیر ز خط تو توحید مرز ماه ند ... ستم ز حامه تو قیع در قراب نهد

بخاک پای تو کان آتشی که آبی شد ... سزا است پیش تو گر روی بر تراب نهد

زمهر بزم تو در پیش کاه خیمه سپهر ... سپهر کرسی زرین آفتاب نهد

شریک جرم تو جز خاک کس نشان نهد ... و شیک عزمتو در قطب انقلاب نهد

بدور عیش تو عرش جایگاه دوم ... ندر و عدل تو بر نامه عقاب نهد

و بیض خنجر تو از خواص الحباب ... هزار تعبیه در لمعه شراب نهد

همیشه تا طبق سبز کله زر را ... میانه نا همه وقت آب نهد

همیشه تا که یکی چین زلف یار از مشک ... بگرد یاسمن تر هزار تاب نهد

لوای قدر ترا آنچنان جلالت باد
که بر کناره به گوشه طناب نهد

بپای سه که در گلبن نوای مرغزار افتاد ... ز افغان دل بلبل صدا در مرغزار افتاد

ببوی مجمر لاله دل مرغ بری خوان را ... ز دیدار سبزه آرامی سمن کو سایه دار افتاد ۳

نمکدان زر از ماهی بسوی بره مایل شد ... چه شورشها که در بازار گرم نوبهار افتاد

چو دل گل دید از شادی ز باغ جان شکفت ... چو گل زر دید از خنده نهان گوهر خارافتاد ۴

[illegible]

ای مرغ صبح بال بر افشان که جان گدا خت	کز چنگ ناله باز که در دل به یک نوا خت
بر رخ چو دف طپانچه احداث که خورد	آن کز نوا قفا زد و ما چنگ غم نبا خت
طی کن بساط تیره که [illegible] مهر	هر زر که داشت او همه در راه مهر با خت
از آه آتشین سحر بکر چرخ را	سر عقد عنبرینه که بودش همه گدا خت
سلطان یکسواره چینی بجنگ زنگ	بر نقره جنگ تیزه زرین گرفته تا خت
جیش حبش بتیغ عدم منهزم شدند	آن دم که آسمان علم روم بر فرا خت
صبح از بی جنیبت خاص شهنشهی	این شیر جنگ زار ز زر سرخ سا خت
سلطان شرق و غرب که رسالش آورند	از حضرت امام زمان خلعت لوا خت
عمر روی در کشیده چو جام طرب گرفت	ظلم از جهان گریخت چو شمشیر عدل آ خت

دوشینه مرگ بر سر بالین خصم رفت
نو عیش خسته یافت که کس را نمی شنا خت

حاکم روی زمین سلطان محمد شاه دین	ای امامت بر همه آفاق والی سا خته
کبریای تخت تو نه طارم شش را	گوشه دهلیز دار الملک دهلی سا خته
میل کرده بر عمارت رای تو چون آفتاب	عرض اباد شش تمام میل کلی سا خته
بر سر یک گوشه خوان عطایت دیده ایم	هر دو جای گز عمارت ربع خالی سا خته
دوستان با چنگ یک نوبت گرفت از زبان	خصم را چون دف نوا زار زخم سیلی سا خته
آسمان از پشت بایت خم شده تا سر نهد	روی او را پشت دست جبهه تیلی سا خته
دریا از خاک بایت هر شبی خاتون ماه	نه ز مرد گون لگن را پر لآلی سا خته
سره قصر همایونت جو ایوان فلک	با هزاران خشت زرینه طاق اعلی سا خته

تا بود فردوس خضرا جای گم باشد مهمله
یادگاری ملک دین از تو بجلی سا خته

ای که در فحوای منشور امیر المومنین	مبدء القاب تو سلطان اعظم آمده
نام خاصت بر زبان خاص و عام شرق و غرب	از پس سلطان دین خاوند عالم آمده
پیش بحر پنج شاخ درفشان بحر تو	هفت دریا کمتر از نقطه شبنم آمده
گوشه دهلیز دار الملک دهلی از زبان	حاوی ششم رواق هفت طارم آمده

در جار سق ملکت صد ملک سلیمان باد
صد آصف جم همت در یم صف دیوان باد
در جزیه ساحت راکت حاجب زر
بر این جاهت را چون گوی گریبان باد
چون خاک زمین زینت شد روح زمین را بل
از برای جور العین نعل یم سیم بکران
بکر دره علای تو صد حاصل کونین است
چون بخشش تو عرضت پر باد و زو اوان باد
ملکت یک غمزه نجوت همه عالم
از روی زمین تا به چون دره جانان باد

[illegible]

[illegible]

ای محمد فر حیدر دل عباس شکوه
۲ ای بتنین موبد بد جمشید لوا

ای ز حکم تو برافروده همه شرع رسول
وی ز عدل تو برآسوده همه خلق خدا

تیغ دریا که در او سبز نشسته باشد
کف شمشیر آب تو بود در روز وغا

زر شده ز ابر کف تو عوض باران
باز مانده است از آن روی دهان دریا

خامه صاحب دیوان تو در نظم امور
شب بروز آرد ملال شده است تخت نما

گرد برگردی که ز کمی زر بیفت سلب
رو میان سر بر آورده همه ماه قضا

زر دماریست بسر سر گر جود در کف آید
۲ بر رخ ماه فشاند دهن مور جها

روشن است این که بخور رسید بگردد
آفتاب فلک ملک تو در تار روز قضا

سلطان جار رباطش و نشکوه سپهر
ای سایه زر چتر سیاه تو آفتاب

از دوده چراغ تو بگذرد هفت مسیح
از برج تیغ شاخ زر چرخ چون حباب

عالم ز جام عدل تو نوعی شده است پست
کان مست را بغمزه بر بند کسی خراب

خاک جزیره در دهان لجه تیغ باد
گر از نم کف تو کند شور و اضطراب

ندبیر استمام مثال تو امر کرد
تا تشنه را ز لال دهد لمعه شراب

تاثیر انتقام جلال تو جسر کرد
تا زعفران غم آرد و شادی برد زرآب

در روضه بهر فرق غلام تو مهر خویش
در کارگاه خویش قصب بافت مهتاب

شاها دو حاجبند که پیوسته کرده اند
ترکان مست را در خم محراب جای خواب

داد فضا دشان ندهد بسیح قاضی
الا زبان خنجر سلطان کامیاب

ما را بستی که دو سیه روی می کنند آن
بر مردمی که نور بصر را دهند آب

شاه آن سکندریست که کلک دو شاخ او
آبحیات از ظلمات آورد بر روم

تیغش که آفتاب ز سهمش سپر گرفت
بحریست پر جواهر و در جیب پر نجوم

زان زعفران غالیه حوری جکید شکر
زان کند ما که فشان می زند سموم

این هندویست از دو طرف قاطع امور
وان رومیست باد زبان مایل علوم

ای روز و شب ملک یکتا بار بت طواف
وی صبح و شام کاسه را بر در ت هجوم

دعا

[illegible]

در پیش گلشن طرب آباد بزم تو
بستان بهشت باب نمودار گلخن است

هر چند دشمن تو قلم وار سرکش است
شمشیر تو چو زلف نگاران بسر فکن است

هر چند آب تیغ رسد کوه را گذشت
خصم سیاه روی ترا تا بگردن است

من گر چه تلخ کام تر از ساغر سیم
الفاظ در فشانم شیرین تر از من است

ایوان بارگاه فلک جلال تر ا
فیروزه عنکبوت زر وایای روزن است

باد از قفا کشیده زبانش بنفشه وار
آن کس که ده زبان بخلافت کشیده باز

یگانه دو جهان ای چار طاق درت
بسی نماند که از نه رواق درگذرد

فراز کنگره کبریای حشمت تو
بجز کبوتر نه بال آسمان بپرد

بدست بدر ز انعام شاد ای عطا است
که وقت عجله ز بیکران جم گرد ببرد

بدست مهره گاو زمین فرو شکند
بشیهه زهره شیر سپهر را ببرد

شکوه کوه مرا و را وبر بسیط زمین
چهار ماهه مسافت بیک قدم سپرد

چنین نگار و رعنا که باغ جنت را
نگار خست که برگ گلی از و بخرد

جهان ضعیف شد از نخودی که باد نحیف
چو برگ که بکف خرمن مهش ببرد

اگر عطاش درهم ضرب منتی برسد
واگر بهاش کنم کس بیک جوش نخرد

امیر آنکه سلطان نوی کرم را گوی
که تا بخشم عنایت برروی لی و نکرد

قلم بدست دبیر حد ایگان جهان
عطارد دست ز حل سر که شب سوی ماه

ز نگبار برد عقدهای مروارید
بسوی چین زرد بجر بر سر ماه

بر لباچه زرین کشیده آهنی است
زبان شکفته و از سر بریده کوی سیاه

بر پنج ماه نو آید ز شام تا ساز د
چو صبح آینه ماه را بسیاه آب

سخن بهر که بود جز بتیغ نگذارد
از آنچه باشد از راز سینها آگاه

برای نصرت ملک محمدی بردم
بگرد روم گشد از دیار هند سپاه

قسم باین که چو طغرا نون هلال بدر ستین
گواه صادق او روی زرد و پشت دو تاه

ولی چو خامه سیه روی باد اگر یکدم
چو خامه سر کشد از خط حکم شاهنشاه

آن هندوی سیاه که در کنار اوست	زلف و عذار شاهد زهره لقای ماست
در شاه راه شرع که دریا بزیر اوست	بر کهکشان چرخ نشان عصای ماست
وآن درّ آبدار که بر طشت زر نهاد	عین سرشک دیده دریا نمای ماست
هر ناوک بلا که کمان قضا گشاد	سهمش بسوی سینه غم آزمای ماست

شاهی که لفظ او شکرافشان تر از نی است
در باغ مدح طوطی نغمه سرای ماست

ما که از بحر عدل و ابر سخا	داد شاهان بحر و بر دادیم
از سراپرده شکوه جلال	گنجها را بیک نفر دادیم
هر عزیزی که آمد از مصری	به لگوش زر و کمر دادیم
چرخ یک کاسه زر دهد بسحر	نیم شب طشتهای زر دادیم
هر شب در لگن زر خورشید	ما بخروار ما گهر دادیم
بس که بی برگ و بی نوا با نوا	از درخت کرم ثمر دادیم
شور بختان تلخ کامان را	هم بانبازها شکر دادیم
تر و خشک دو کون را بعطا	یکی مست بی خبر دادیم
تا بدانند کاهل دانش راست	ضعف این مرحله که بر دادیم

عدل کردیم و شرع ورزیدیم
داد این عمر بر گذر دادیم

خدایگان سلاطین دین محمد شاه	زهی ضمیر تو اند روح قدس نقش پذیر
کمینه چاکر تو شاه صد سپاه	کهینه بنده تو جان صد هزار امیر
امام خوانده ترا با درسالت اقلیم	سپهر کرده ترا آفتاب ماه وزیر
بر آستین تو آیت بسوزن خورشید	بخال نقش بقا را فلک کند تحریر
کمان کش ازلی آن می کند خانه برون	که روز معرکه دل جوی دشمنان تیر
چو مهر سینه پدر از خصم طفل طبع گرفت	بماند از غم ایام زیر سیطه پیر

سر بسیط تو باد اقرین آن صبحی
که چتر زر بزند چرخ لاجوردسریر

آتش افروز قطرهٔ آبی | کز دل خصم سوخت خنجر تست
مشتری را بآسمان جلال | نور خورشید ظل افسر تست
سورهٔ فتح از اقبال | آیتی رایت مظفر تست

سلطنت هرکجا که بزم آراست
ساغر آفتاب درخور تست

تو آن شاهی که کلک بر ماه | ز قصر تیغ دریا عنبر انداخت
بروز عید تیر شهریاری | بیزدان کرسی زرین بهر انداخت
بعزت چون کمان ابر کشیدی | ز سهمت کرکس گردون پر انداخت
چنان بشکست تیر آن کدورا | که ذره ذره در خور انداخت
در آن مردان مردی بارد دیگر | چو عرصهٔ مست خواست تیر دیگر انداخت
چنان از هیبت گردون بلرزید | که بهرام از کف خود خنجر انداخت
کدوی زرنگار مسجدم را | فلک از بام مینا کون سر انداخت
اگر شمشیر شه خود نیست صوفی | بزرم آخر چرا چندین سر انداخت
سواد چشم خصمت زنگی دان | که مروارید در طشت زر انداخت
در اطراف جهان معمور چون | بنای مرادی را بر انداخت

ز مدحت در دهان اهل معنی
زبان بدرشناسی شکر انداخت

ناصرالدین که از علو غلو | مرقد خویش ساخت فرقد را
گفت فایق منم ز جای اشد | فضل بر نیک می نهد بد را
نیک باشد اگر دلش رنجد | بد را اگر گفت نیکی صد را
زانکه بشکست آنکه در مجلس | کنده پس زن لقب نهد خود را
چون سلف را بجا تواند کرد | خلقی کو نداند ابجد را
بولهب در لهب از آن افتاد | کز خود دید کم محمد را
خاک بر فرق آنکه از سر جهل | فرق نکند ز روی مسجد را
سنگ در چشم آنکه نشناسد | از پس سوخته ز بر جد را

[illegible] آن کس ز الملکت مخلد را | فاصد بر تر زباد دست بجهان | تیر گردون که تیغ ز [illegible] را | آنکه سنبر کبر گشته خونش | او کش است این ما خبر را | کرد از شیر لاف زد خلافی | [illegible] دار بعد [illegible] را | از بران راضی کز [illegible] جنبش

[illegible] آفتاب را زند | [illegible] مهر سند را | می رود امرش از فلک صبح | [illegible] سند را | [illegible] دو پاره کند | ورق زرد [illegible] مجلد را | تا بروز [illegible] منابت است | [illegible] ترک امرد را | تا کند [illegible] سنبل زلف | لاله تر [illegible] خنده را | بار خاطر [illegible] | [illegible] را

[illegible]

[illegible]

چون دست دستبان که ندارد بجز عصا — شمشیر کین برستم و دارای بی‌نزنی
تیری که تو بس جوله را خم نمی‌زند — بر روی آهن آتش سپر زای بی‌نزنی

اندیشه کن سنگ فرد با دشمن را
بر خاک آستان فلک‌های بی‌نزنی

بکر و کار که از اوج ما ورا النهر — مرا نخجیر و عالم به بندگی داند
فروغ شرع با جز زبان که داده — نیازمندی از خود عراق استاند
با آنکه بر در این بار که هزار هزار — ابوحنیفه و یعقوب شافعی باند
کسان بزر بر کلاه بند بر درش امروز — که بوعلی را این دم بعلم استاند
که ماند در همه آفاق از صدور بدور — که بر درش عوض بندگان نه استاد
مدرسان طلب جامعان امو الند — چو نیفتان طلب شرفان زراند

شهان ترک و خراسان روم و شام و عراق
برین در اند و باین بندگی همه شاد اند

بنده را شاه برپسر خوانده — آنکه اصلش ز نسل جمشید است
گفتمش احتمای بهارست — گفت در صحبت تو امید است

قرص ماه خور که به شوی آری
بدر فربه ز قرص خورشید است

ای بهت راه عالیه نخجیر — آفتابت بزیر پردهٔ قیر
آخر شب ره حسینی ساز — صبح دم پرده‌های برگیر
ماه وقت طلوع نور دهد — پیش بر جیش آفتاب ضمیر
بر زر به تیر جون بر سید — پرده راست کیر بی تاخیر
جاشنکه در عراق ساز آهنگ — تا شوی بر سریر عیش امیر
راست کویم ره مخالف را — در زوال ای صنم مدار حقیر
بوسلیک نواز بعد زوال — ای ضمیر تو آفتاب ضمیر
روی کلکون خور جو زرد شود — ساز عشاق پند من بپذیر
وقت خفتن مخالفک بنواز — تا نکو رفته باشد ات اشکبیر

با رکم

شاه حرا طلبید

لطیفه ایست

ساز و طعام و آهنگ و تشبیه و ...

درع از پردهٔ صفاهان باز — چون شهاب افکند ز آتش تیر
ساز هنگامهٔ نیم شب ای ماه — در نهاد ندا از قلیل و کثیر
وانکهی همچو چنگ بر در شاه — بنوازش در آب چو شکر و شیر
آن جهان گر نزی لطیفش را — گر بنفشه برون دهد ز حریر
لعل سیماب ریزش ار جوید — بسوی در سفتهٔ نو به سیر
گوش تا غنچهٔ نو ز فلک — از سر خوان استخوان تاثیر
زانکه بر لوح چرخ مسطورست — شاه دین آفتاب عرش سریر

شاه عالم محمد تغلق
آنکه او راست کردگار نصیر

تمام شد دیوان بدر شاشی
بعون اله المعطی
روز جمعه وقت عصر
ز شهر حمید الآخر
سنه ۱۲۳